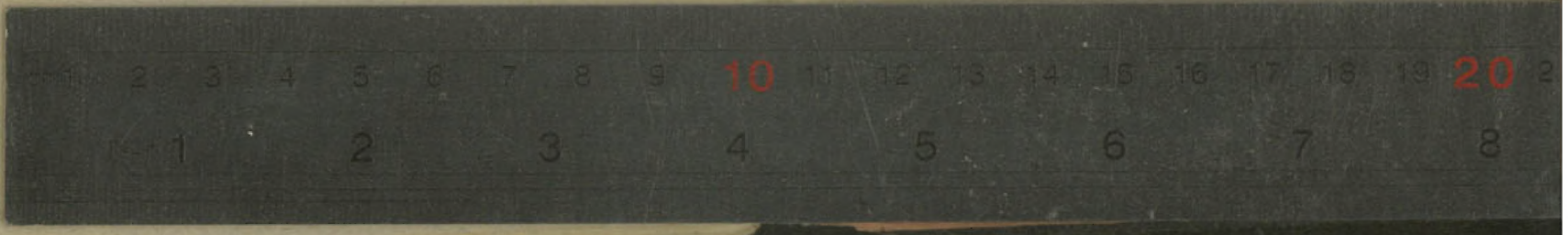






۵۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: مجموعه (دولت ضیاء در در)	
مؤلف:	موضوع تألیف:
بازار	
مؤسسه: ۱۳۰۲	
شماره دفتر: ۲۹۱۹	
۵۴۵	



 کتابخانه مجلس شورای ملی		
(دیوان ضیاء دزنگ)		مؤسسه ۱۳۰۲
اسم کتاب: مجموعه	مؤلف:	شماره دفتر: ۲۹۱۹
موضوع تألیف:	بازار	۴۴۵



۵۸۶

منهنگان محلات
طهریه صورتات
اجین غوغا و اراغوغا
کلیه یوم حیدیه
۳۱

بازدید شد
۱۳۸۱



من کلام اقصی المسکین بنیامین

بسم الله الرحمن الرحیم

چری از ناریه از بجزری ای بادجو	بوسه زن فاکس و زان خاکبر کلیم
دیده روشن کن از آن خاک و برین گاهی	از خرف مشربین است در گردون تر
و چه کاشی که از آن هست سیرانه رنگ	و چه کاشی که پاد زخوری نسبت
و چه کاشی که بود بیکه مبدای او اش	بست آید چو بنین کاش سپهرت بنظر
دهین چرخ بر این کاش نبود یاش	بود بالا از این نه هلاک پر خدر
آمد مهر در آن کاش کی مستعد دار	آمد زهره در آن کاش کی ریشگر
فوج در فوج در آنجای را فوج ملک	خیل در خیل در آنجای را طباق منبر
چیده سادر که از آن شده هر سوبی	بوسه زن سنده از آن شده هر سوبی

چری

ساخت کاش ز اورنگ گرفته زینت	زینت آیات از خرد و افروزدون فر
شاه مجاهد محمد شمسه غازی که بعد	آید صاحب اورنگ شمس و افروز
باریابی چو بران منظر عالی بنیان	راه یابی چو بران کاش همایون بیک
بوسه خاک در شاه و کجوا سره عجز	کی شمشاد بوفیت پاکیزه کعبه
انوری چنانکه بدین قافیه سرود و گوشت	انور کینه خجسته بد آخر
نه تو کم زانستنی من کم از انورم	کینه خجسته من از تو کم از انورم
انوری که چه در غم نبود اما داشت	کونی از واقعه مارید زین پیش خبر
زانوری یکدسته سپی ز برای تصین	دیدم و خواندم آوردش اندر دشت
ای کیو مرث بقا پادشاه کبری عدل	وی منوخر حاضر و افروزدون فر
این دل افکار طکر و خفگان میگویند	که دل دولت و دین باز تو نادی نظر
بر زبکان زبانه شده خوردان سالار	بر کریان جهان کشته ایمان مهر
بر در دو بان احرار زمین و حیران	در کف دندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدو مرگ نه پسنی مردم	بر خیز در شکم نام نیابی و خضر
بر سندان زان شکل کشته استحقاق	که مسلمان کند صدیکه از آن با کاف

صی زرا

خلق را ز نعم فیاد رس ایضا نه آید
 وقت است که یابند ز محبت پادشاه
 از تو زرم ایینه و بخت موافق نصرت
 رحم کن رحم بران قوم که جویند جوین
 رحم کن رحم بران قوم که نبودند روز
 رحم کن رحم بر آنجا که نیاستند
 رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا شدند
 که دافاق جو اسکندر بر کردار
 بر صغیف و قوی امر و ز قوی داد و حق
 خلق را زین حسنه نوم اگر برانی
 نسیم از گفت و گویا شد و سپای داد
 ای شهنشاه فلک در ملک و ملک در پادشاه
 در بر رای تو خور آمد کمر رسوا
 نه فلک خمیه احوال ترا یک قبه

اولم یاده

اینسم باده گردون که نور و زلف
 بجزائی که بیارست ز نصرت او ملک
 خیز و بجای اذین بوم سوی کوزم
 وقت است ز طوط کیش و پر
 ساز ویران بر سپهر کوز و روی چشم
 نصرت از حق طلب و تیغ کشش با چو
 تاب از خوف تو در جسم مزار و خاک
 داور ادا و کرا و ادای حق است
 محبت این بس که در اسلام تو نه فرما
 من کلمه فرخ مرغ تو بت بان جهان
 بدعا خیم سخن کن که نصیحت شاه
 تا که در بزم شهادت بهیشتی
 تا که در بزم بهیشتی هر فرسخ طغر

و له ظفر و قیغ ترا باد بزم و ناورد
 شاید و باده ترا باد بزم و ساغر

شود

آفرین بسیار کان از غنای اندر گل
 ایام عیش است و طرب این بزم و گل عجب
 حرف از حق و ساغر کوب جز با کویان ره پی
 لبان رنای را نین که فیض ابرو وین
 بنقصه کل در بوستان کردید به بلبلان
 بزم جهان آینه کشن ز کل پر بسته
 زاده شکر اندر دی رفت و پاشد نای تو
 آمد چو فصل و دین باید پرستش وین
 دست قضا مشاهد سان هر دو کس وین
 حرم زبانت و زین ز اندر و فصل وین
 نادی که امان علی پیغمبر حق زا و لی
 بر جای احمد غیر آن و اندر زنده جهان
 شاه ولایت مرقی کا مدبر زمان خدا
 بهتر چو شد ز احوال ما مهر مر قتی

تغزل

بنود اگر سر خدا پس بپناه او
 ابرو احمد جانین و اندک لعل خندان
 از شانه انس و جان نذایده کویر
 افتد سر زانبار بر رخسار عسکرو
 کر خستین دست بخار و درون خندا
 کر دوش می ختم رسل ختم از کعبه کار
 هر چند به بایشم که در چو پر دارم بر
 ای که در حق مصطفی کفنی و در شاد
 کر نام نایت شهاب و عیب در دا
 کر در زرم ای جنبه که با تو بسته بود
 بر در که بی کاه و که ساینده ای شاد
 کر جان زرق کرد و در وان مهر کعبه
 مار ایصف را آسمان کیران شود درین
 ای صاحب تاج می کرد وین تر تختی

پیغمبر از ارسم نهانند ما ابد روزگار
 اندر جهان و انم تعین و نقطه نشین
 کر خستین مانهندان دوران در وی
 کر آتش نشیر او در زرم کر مستعمل
 حام کند دست سخا از سرم چو در شین
 بنود بدوران عیب کل که نشود وین
 زرا که می اندر بیکر و دیل ای کف
 نازل بودی بل ای خیر الکلام کل
 ز جام معلولان چرا ناست کند دفع
 حرفی نباشد سیکر او با حق بودی کل
 تیر و خور و ناهید و مهر حسین وین
 کی هند را کس در جهان توان جد کردار
 بر سر لجام از گلستان دغ از نه او کل
 بر در کست آمدی کا و کس کی درستان

تغزل از شاد

چرخ حاصل از موج همان گشتند از چرخ
من موج کوی انزان بختند و من چرخ
من موج شاه انس و جان کوی کوی کردگار
کوند در موج سخنان کای قصیده
در علم بر دم بختنا جمع کردم کعب
کردید هر ملتبی زان کجایم حاصل
شانه موج او منیا کوی تو در موج و سا
داغ او با انیسبا باشد خدای علم
تا بر کرد در جهان از سر و صحن بستان
تا خرد بسیار کان دار در شرفند چرخ

برغم صب در جهان خرم و چین و تن
هر عددیت جاودان در برج میرا چرخ

ای صغیر رلف جان زان شستی غری
وی مسل موی دلبران شستی غری
نازاران غنچه دایع جان پراغ غنچه کنی
نازاران خرد دل عاشق بچهر او
نستی به زن اگر چون راه دلهای من
نستی به زن اگر کالای جان چون پر
رهزنی زان و که دلهای او ای سینه
بشردی زان و که جان را کنی غارگر
نستی بوسی اگر در طو چون داری لگان
نستی عیسی اگر جهان از چه روی پر
بوسی زان و که دلهای او ای آفتاب
عیسی زان و که لعل دست از او در
نستی ساحر اگر بختان چرائی در نظر
نستی کافر اگر چون از تو آید کافری

کافری زان و که بختان زان و رویش
ساحری زان و که داری سحرهای ساحری
کاه لرزانی و صبی است جان در صفا
کپریشی دل دار در پرتی خاطر
پورا اگر نیستی و منظره در آذر ترا
است جا و از تو آید کار پورا آذری
چند در بحر غم آری دل دیوانگان
غافلی کویا تو از زنجیر عدل حیدری
آفتاب آسمان دین علی آن کاه
عکس از آفتاب آفتاب غاوری
تا آمد لکراه بود اندر خط خنجر
از ازل جبریل الطغش بخردی و بری
بهر غنچه با جوج خنجر بد کمال
بخت عدل سببه درستی ته بکندی
کرنودی قائم سیمبران بودی علی
ای خداوندی که اندر کاه کاه عدل
هم کند در کشتن جاه تو انجم رکشی
باز در کجای کند پرواز بالک دری
هم عادت را کند بوسته قصر بندگی
هم کند در کجای کند پرواز بالک دری
جان کعبه گیرند اعدای تو در صفا
یوسف نیست جو آید در مقام دبری
پر دلان جاه و اجل ترا انکلام نم
میکنند افلاک میدانی و انجم نشانی
فی الملک کردن که از علم تو خواهد شد
میکنند آه تو اندر جبر و ی خفزی

که بودی آصف لطف تو باز دست دلو
 کی در المیت سیمان آمدی بنشستی
 برتری پیغمبر از ارفع جهر تست
 زانکه پیر تو هرگز کس بخود برست
 کشتی جاده تو در دریای فطرت سلکند
 آسمانش بادبان و زینش لاری
 که چپ تخت آید بر سر چهار حشم
 میکند رکش دواجی خاکید بکبر
 بگذرد آوازه عدالت جو در بزم سپهر
 بشکند داف و ناپسند افتد خستگار
 مادرستان سترون بود تا هنگام صبح
 که کردی دایه ابر عطایت مادی
 بر دفع خشم بدخواه تو در بزم سپهر
 بشکند داف و ناپسند افتد خستگار
 کیست در بزم قیامت جز تو مایه کام
 که کردی دایه ابر عطایت مادی
 شمه از دست ناید تجریر ارشود
 میکند آخر سبزی خور نماید جبری
 کسب کی دم از صفات می تواند دارا
 تشنه گمان حجب را سترای کنی
 خزنایت هر که بنویسد نباشد شکار
 شمه از دست ناید تجریر ارشود
 میکند آخر سبزی خور نماید جبری
 عاقبت غیر از پشیمانان حاصل نشد
 فی المثل نشستی عطار و کاتب آید شرفی
 هر چه کردم بجز انبای زمان در جگر
 دانت تو چون دانت حق آید نالایستی
 جز بخت هر که بسراید نماید کاف
 کی در المیت سیمان آمدی بنشستی
 زانکه پیر تو هرگز کس بخود برست
 آسمانش بادبان و زینش لاری
 میکند رکش دواجی خاکید بکبر
 بشکند داف و ناپسند افتد خستگار
 مادرستان سترون بود تا هنگام صبح
 که کردی دایه ابر عطایت مادی
 بر دفع خشم بدخواه تو در بزم سپهر
 بشکند داف و ناپسند افتد خستگار
 کیست در بزم قیامت جز تو مایه کام
 که کردی دایه ابر عطایت مادی
 شمه از دست ناید تجریر ارشود
 میکند آخر سبزی خور نماید جبری
 کسب کی دم از صفات می تواند دارا
 تشنه گمان حجب را سترای کنی
 خزنایت هر که بنویسد نباشد شکار
 عاقبت غیر از پشیمانان حاصل نشد

چشم آن دارم و سببش بخبردی کرد
 دای بر احوال از کرد و ما سببش از کرد زنی
 نمکند حق جیم و عبقری ناز و خند
 کاوان را از تنهایی مونس از بهری
 سرش اصداب بود در ناز و قوم و جیم
 و نشن اجابت بود در خند و عبقری
 ای زمانان بر کنیده کرد کارت
 کرد کار اندر دو کیستی باد بارت
 غیرت کان رنگ معدن کشید دست
 از چه ازل و لکر در روز بارت
 شد قوی از وی ملک و پشت ملت
 از چه ازل و لکر در روز بارت
 از میان هر جار بادی خنجر کین
 شد بد نصرت در آید در کدورت
 روز و شب سببید را چون عافا
 وضع و نصرت از عین واری بارت
 از شمار ثابت سیاره افزون
 هست در کیستی سپاه پنهان بارت
 خنجر دشمن چه سازد کرب رز
 دوستی با خنجر دشمن کفایت
 که شود سندان زینت آید کرد
 جسم دشمن تیغ آید داری بارت
 از حوادث تا آید ایمن ماند
 هر که آمد از ازل در زین بارت
 غیر عدل از باس انصاف نکر
 اقیامت ره نیاید در دیارت

هر زن تو حسن کردون نوردت
 ماه نعل ماره مامون سبارت
 آسمان دیگری ندارد هویدا
 بر او اگر دسپاه نامدارت
 در هر میت رو کند این در و هر پیا
 صد سوار فرخ حشم از کوارت
 سیتی واجب ولیکن همچو واجب
 هر چه ممکن است باشد در حصار
 روزگار شکی تواند داد و غن
 گفت اندر روزگار ملک و ثروت
 آسمان گیر در غرور اگر پزند
 هر که بر پای کرد دیگر داورت
 آب حیوان خوردن از خضر و سیه
 تا که باشد سپهرین در روزگار
 همچو کردون پیرایشش آفتابی
 خاک ساکن سر تا به اندوارت
 رستم اساده بر دوش ز بچکان
 آید اندر دم که اسفندیارت
 جاودان اندر جوار مندا باشد
 هر که بزم آید جا اندر جوارت
 استر اصفاف باشد این که کوهم
 میت در کستی بجز اصفاف کمارت
 پیش فرزند پادشاهی که سایه
 رخ بجا که پای اسب راهوارت
 در میان پادشاهان پاک زیاده
 کرد در شاهی جودان چهارت
 که به دروغ رتبت دامن میقتان
 کو هر نظم از دنیا سازد ثنارت

این شعر از
 ابیاتی است که
 در این کتاب
 آمده است

از تو نام ند چو پرون دوشش آن نام
 صبح عیشم تیره آمد بی رخ او همچو شام
 با خیال خط و لطف و عارف بالای او
 از نفاق و شستن در بستان کردم نام
 بود از کلهای رخسار که صحن بوستان
 سرم فرو مسکن و غیرت دارم نام
 کشتی دیدم روان بخش روان مردور
 ساحتی دیدم فرخ افزای جان عالم
 هر طرف شوقی بوفی با انسی در سخن
 هر طرف یاری زیاری با حبیبی هم کام
 عاشقی دیدم بجا و دوشوش بر بند
 بی دلی دیدم بکوه و دوشوش بر بند
 قاست این یک ریش آن دو اندر دل
 عارف آن دو چشم این یکی ماه نام
 آید از دیدار آن یک خون بچشم خود
 آمد از رخسار آن دو خوی روانم از نام
 زان دوش آن که از خون چشمش
 زان دوش آن که از خون چشمش
 بود چون سر دوش آن یک یک نام
 بود چون لب که دری این یک یک نام
 گفته از لعل آن باز اشک اندر مدق
 نمده از لعل این دل اعراف نام
 آن دو سده در سخن با یکدیگر آن سده
 مهر و نوشی بی لعل آن دو نام
 این یکی مر آن یکی رافت کی مرستیا
 از رخ چون آفتاب عالم آری توام
 کشت تیغ غم از مرصورت مرصورت
 یافت کلخ سادیم از سبیل غمت اندام

رشد

عاشقی کو ارفاق و محبت اندر خدمت
 سالی ماه روز شب رخسار جان و دل
 رنجی امین جدا و کردیش با خود وین
 از نشستم دادی و باو سرنگ وین
 جای آن دارد که بر پاوشن این کردار
 بر جد از بکارت سازم بر تنه اشقام
 گفت آری یک میوزد و دم از نایب که زد
 آتش غریب بجایست آخر این سودا خانی
 غافل غافل تو ای در دوستی سپرده بی
 جانی جانی جانی در عاشقی نهاد و کام
 کل جو نذر نهاده کی بروی سر آمد خنده
 سر و آید چون کون بروی کردی که کام
 روشن است این کافایت و در بی این صبا
 پروی نذر جو بروی پرده پوش ای کام
 خود توئی چون آفتاب غوری اما چو
 از کوف خط نشان مندر هر در و کام
 چون شنید این گفت آری هست یار و کام
 مهربان را ولی زبانت در عالم نیت
 دوست را ولی نیت و کیمیتی و کام
 کس به پی الطیف نشی که گشت سحر و کام
 مهربان را ولی زبانت در عالم نیت
 دوست را ولی نیت و کیمیتی و کام
 کس به پی الطیف نشی که گشت سحر و کام
 آن دو تن را چون نیامد کام جان
 سوی آن عاشق خام کین کشید و کام
 آن طبیعت گفت اورا کی حرفت باز داد
 آن لونی را اند او را کی طایفه بخانم

با بخت پادشاه در کشتی کج
 با بخت بر کعب اندر کشتی کام
 که جو احوال منی با او چو جانی طرب
 از طلبکار منی با وی چو اوستی کام
 که من یاری چو ابا اوستی روز و شب
 که باد یاری چو ابا منی صبح و کام
 سحر و اغم باشکلی نخت از آن کج
 در میانان جا کردیم از برای تیر کام
 حاتم از احوال آن چون نموده پانجم
 کشت کویا کین از نشن روزی حرم
 که نخت این ناسر آمد و جانی عود
 بود با من یار و امین و اوستی تیر کام
 حکم را کاست چندی آسمان از تاب
 رنج از کین با ده رنجور کم کردن کام
 چون مراد دید چنین این است غریب
 هر از من گرفت و حاصل از این کرد کام
 این باین اندام انصاف نیت و دوستی
 دل من بر کیر و دود بدید کس کام
 در میان ما و این دل بد این عین
 در میان او و من بکین این کلام
 یار و امین از او یار و دوست بر و کام
 یار و امین از او یار و دوست بر و کام
 کشتش باید ترا در چو چشم خود ز
 کشتش باید ترا در چو چشم خود ز
 زانکه باشد نعت ابروی تو داود و کام
 میر و خرد و دوران که در پنجم کام
 آب کرد و زهره نیران رنجش و کام
 آب کرد و زهره نیران رنجش و کام

ای خداوندی که هر شب این امرت زده
در محراب بر دامن اشک دهن لجام
کی تو از دست دلت ترا کردن منیا
خاصه با این شعری بر کار و نظم با نظم
تا که آید این پس ابتدا اشک
تا که باشد پیش از هر خستای عظام
ابتدا و عظام دولت و اقبال تو
با دقارغ زانها و باد این خستام

با دیار رب تا جان بخشی تو در وی کلان
این سخن را ختم کردم بر دعایت و بسام

ایهون که از باد غزان من زرد و آینه
در جام با بر یکتا صفای کلکون
ایام خرد و اندامان با هم کرد و توان
زین زرد کرد و در بستان این نزد آینه
از زاناب و خوسه و اسن و من سپر
سری و خشن کاسه زدی و خود و چمن
با دیاری از پریان پوشی و دل در این دنیا
تا که می آید در جهان سرری گشته و در آینه
از زاناب و خوسه و اسن و من سپر
از زدی دی که در هیچ در دهر گون هیچ
از زاناب و خوسه و اسن و من سپر
بر بزه توان بر دی تا کلان کردید
تا که می آید در جهان سرری گشته و در آینه
از زاناب و خوسه و اسن و من سپر
از زدی دی که در هیچ در دهر گون هیچ
از زاناب و خوسه و اسن و من سپر
بر بزه توان بر دی تا کلان کردید
تا که می آید در جهان سرری گشته و در آینه

جنت سرا در بستان این زین و دی در بستان
جلس جنت این زمان کردید و این بستان
در بستان صبح و سحر بود و بل در بستان
امروز در بستان سرا آوردن زینت و بستان
در وید و کلا است خن و خن و کلا
سبتان رنای جام مل برون غار و بستان
از بستان با و مطیوح من هر یک
بلی با رنای برون بلی بر که تا که و بستان
از بستان با و مطیوح من هر یک
از بستان با و مطیوح من هر یک
ایمل که ایام دی اسباب خست و بستان
ایمل که ایام دی اسباب خست و بستان
نانشته با دل علی دست صندری
نانشته با دل علی دست صندری
از بستان با و مطیوح من هر یک
از بستان با و مطیوح من هر یک
عروسین و کلا و او باشد کلا و او باشد
عروسین و کلا و او باشد کلا و او باشد
هر که بچرخ جادین او را پیروی و بستان
هر که بچرخ جادین او را پیروی و بستان
امس که داند چنین دارم با بستان
امس که داند چنین دارم با بستان
شیع کلی اگر کس بند چون شمع و بستان
شیع کلی اگر کس بند چون شمع و بستان
در طر و موسی را از آن آه که بستان
در طر و موسی را از آن آه که بستان
هر که بچرخ جادین او را پیروی و بستان
هر که بچرخ جادین او را پیروی و بستان

سازد و سپید رخ نه خرم عدو بیکاه
 ای خضر و عالی نسب گویند دست و دست
 که شیه بنامه اختران جا کر بر ابروین
 از چه چهره آسمان از طم تو اندر جهان
 ز افلاک برز بخت بس عام آمدت
 اوصاف دشت آباد خوان کی گفتی صد
 ای رهنمای انس جان بهر چه در جهان
 خزانده آصف که او در جویم را خواند
 ای محرم علم و دیار و معدن خود را
 دار و جو تو پوری این باله جویم
 در بخت زلفک بریان جویش ملک
 ناری جو خرم و غار بر کشد روز و غا
 کوئی که حسرت کشیده و چیده از طم تو
 تا دور هم از درگاه تو بر بزم قدر و عا

از گاه که سازد و کلاه این کند که برین
 خیل علم اهل عرب ناستند لب ازین
 بود سر بار آن آستان هر صبح درین
 دست هفت از لکسان کرد از لکستان
 از نذر و بخت نیست ابر یارت درون
 بر بانی و عالم جسد باشد تو دین مومن
 از بخت هم میر زمان سیم و چهره
 بر کمرش آرد و در صدها جویم
 کردی لب و سر و کشتی من در کج
 هم بر تو سپار و کین از دست بدین
 مردم و در پرون ملک خطا می این
 از شمع شربت قضا از آستان سین
 از لکستان دست قدر بر کرد از لکستان
 از نذر و کلاه تو چون شمع بر بزم

در هر زمین پاست چون بگذارد از نذر
 بنظم و نثرم در جهان کشتن نماید
 از درگاهم بر تو باشد بکس و دین
 او از کی بدست کی تو افتاد و کس
 که سال صد و شصت و شصت تو باشد
 است شمع از نذر روشن بر بزم آستان

از شکای لاله کون کرد و دج و امان
 کویم جو دست را بجان بخواهد و درین
 زینت بخت تو از نوازی اندر بختی
 که بگذرد و نوازی صد و نوازی
 یک این زمان بهر دعا بخت تو خرم
 تا هست بر کرد جهان در کس و کس

به بخت فرخ فال تو هم که لب اقبال
 خرم جویم و در سال تو آن در زمان این

دیدم علی داه و دین دوش بهم بر
 آن یک که کرد از جویم بخت
 آن یک که کف ز بود الم و آخر
 آن یک که بخت تو چون کوس تو یک
 از چرخ به سیکل آن دیو صبا
 دیدار کی غایب چه خطه این

طرا و طرب و اندک یکا و یک
 این یک که در فاجه و کس
 این یک که کف ز بخت تو و سخن
 این یک که از نذر تو چک ز نذر
 و ز نذر جان پرور این سر و کج
 ز نذر کی ما خطه صبا

پدایم از آیت آن میرت بگو
 از خضر سلطان دل آن کشته برشته
 دیدار کی چون دل و غم سبک
 از نسبت محسوس کی موش
 از پیش کی ریش تن هر که بستی
 از دیدن آن یک دل بخوم بکوش
 القه مراد بر اویدن این حال
 با خویش سرو دم که هم آیدون بی ناله
 رنگ آدم از دیدن این حال که بایه
 باید که هر چند کنم رام خود او را
 خیز توان و او زلف دهن مقصود
 آهسته دارم و دهنه فایم
 افتاده ز پیش مرا عثر بر حصا
 آیم بخ از دیده روان کشته خیزت

فایم هر چه از غمت این صورت جید
 از غمت آدم این کشته محرز
 رخسار کی چون کف نرسی بهر
 از نسب سگین کی دهر معطر
 از غل کی مژده دل هر که کشور
 از بیره این یک دل یک خیل در آید
 نقشیده شدن آن بان که خود بخور
 ایدل شتاب آید و زین هر چه گذر
 این شوخ بر زاده چرا آید همه
 زیرا که چنین لغت مرا زبست در خور
 هر یک کسی را نود کج سین
 بی خویش از خویش چو منقح بهر
 چو ناکه قد رفته بر حصای سمر
 چون راه سالوس از اندیشه محرز

از پای پیغام و از خنده و ستان
 کان ساده برویم نظر افکند و خیزت
 بر سر دوران کرده میان و غم
 بر بخش نیز از ناوک آرسش
 موی زخم زلفش صد سده در بند
 یک کشته از آن طرا و یک باغ و نیتل
 از عرق او عرقی و صد طبله کا فور
 از طره طرا کرده پیش بزم مان
 چون نشسته که آید پیش چشمه چوین
 با چو سخی که سوی حسنه خرامد
 نشست و بر سر که آن کستی امرد
 کفتم ز سرور که این شوخ دلا زار
 عجزت که تا باخته ام نزد وفایت
 تا چند زین سگیزی غافل و در زیم

حیف از تو که این دو بجان آمده است
حیف از تو که این دیو را آمده است
وقت است که از راه وفا اعلیٰ حسن
چون آری و بر تاجم از شوی اختر
آن شوخ بجا کارستم پیش عیار
چون دید بر نیل که مرا حال کرد
لکها من ای شیفته اشقه چراغی
برخیز که اقبال را آمده است
بر بخت ردم خنده که المنه شد
ارغای بچشم چو سپند از سرش
اسباب نغمه که در پیشه
بادوق هم آغوش که کرم یکیش
چو شیده و خروشنید که ای ساده داد
برخیزم از ده چو سوز از دل اطل
این گفته که در این راه قد است
کلام ز قاصد هم در آینه که
جستار که نغمه است این ز تو که
افشته و آتش و مفلوک و محتر
افشته چو راه میناس که کیده
در غاب ز دستش ناس و جیفه
افزوده میناس تو ز ناس که کیدم
در غار ز افرو گریش لغو و از در
زادیت قبح خوش که هنگام خوش
در با تو خوش با و سپهرش ناز و رخ
به همس و پیش از این زدی نیم
کس صید ز آبست سپهر غم و صخر
آن شوخ بر روی چو این قصه از آن تو
شیده و هر رسید چو باد که کوی تو

او رفت و بر آشفتم و او بچشم از چشم
بر سبب آن عده جوار پی کيفز
ارغی او چه من آمده است
و ز ناخن من صورت او گشته مجر
افاده ز باروی سس خفته در نا
افاده ز نیروی و هم عشته به پیکر
کرد من و او آمده آنچه کرده ای
کشته و جران همه آن حالت ملکه
این گفت مرا که که این است محظ
مشت از چه مرا ز از این دیکه چلو
انگاه یکی ترک عظام آمده را
کرفت و لکن بر دیر منقشه

هم جاده محمد است غازی که که جو
بناک مساوی برش شمشیر **ایضا**

دست حق صهر بنی که خاک بی دلی
نمذا از روی ادب بوسه بجا که در کو
فی المثل است جدا که از انبار علی است
کر چه بنا یقین است که یز دارانی
بی بر دو هم خردمند از انبار است
میت مکن که بواجب بر دملی بی
ای کرم پیشه ز روی که به کام عدا
میت بر نخل به پیش کرم حاتم علی
ذات واجب نه و یک مذاقی خوب
حاجی میت که تفسیر غایم با ی

سده در که تو کردی قلب فلک
 هر که شد مستی محمد تو همش را بود
 هر که شد گشته شیشه تو دور روز و شب
 خاک درگاه و نام که لیسان رفت
 نشان بگرخت بنامید بچرخ
 با خرد کفر صم تو کفتم با کیت
 لکه چو بر زنده افکند بود و بگریخت
 هر که از دوزخل محمد را کرد بچرخ
 در برای دخت مهر و مهر استی باور
 مهر میشت کرد از ای میرت آگه
 نسبت ذات تو کفتم بچرخ باید داد
 رخت صر حال تو بجایش که وصل
 بنده در که احوال تو شد یوسف مصر
 پیش نعت تو را کرد سپهر کرد و نوا

میزانه دور به و پیش جو بسته جدی
 را که این می نه شرابی است که ملکه کرد
 از دم حبسی مریم نوذ هرگز می
 رب اورک و زین و دود و افرا
 و تنس بپایده کمان تر که بسته چرخ
 ترک کردن بخودش آمد و کفای علی
 نسبت صر حال منیم باز بوی
 نایب در دل او راه می باید چرخ
 در دست دولت کان ویم استی
 بورا نشتم شب و نهان اندر تو
 حال کن که بندیش از این نسبت می
 کند فرق و نه در خورشید رقی
 خادم جا که خدام شد صاحب ری
 هر که در زم تو آید اجدبست بی

دل بر خواه زینر تو نوذ پرده چنگ
 صفت ذات علی را سوا لکرمی
 شمع تا بر نوذ از نر فصل صبر
 سینه صم در می تو کند ناله فی
 عرض خود چندی سپیده کوئی نالی
 برک تا ز دنو از خط موسمی

سرباغ اعلیٰ ویر تو باد عدام
تبرج ز در باغ طرب دشمن تو بی دریا

ای که داری مقام در دل و جان
 هم مرا خیم جان تو مر هم
 سبکه داری ظهور در عالم
 هستی از چشم این و آن پنهان
 من از دره را توئی دلبر
 دیده بر بسته اعم از این و آن
 بوجالت رسیدم مشک
 در فراق تو مردم آسان
 جان ز فدا تو بود خشم
 دوشن از آب چشم و آتش شرف
 بودم از کار حسرت و دشتیاد

دل جان است از تو تاب و توان
 هم مرا زده ولی ز تو دردم
 هستی از چشم این و آن پنهان
 من دل خسته را توئی جانان
 دیده بر بسته اعم از این و آن
 در فراق تو مردم آسان
 دل ز فدا تو بود خشم
 دوشتم با در آب و در نیران
 بودم از دست بخت در افغان

تا که اندر در آیدم سپیدی که بد پرورای بود جوان
 بر پیش دبران سین ساق از پیش کلر جان عقیقه دبان
 آن کی دروای بافته و سوان و در در ادای با سجان
 من ز اورادشان شدم بخود من ز ادکارشان شدم حیران
 چون دانه خویش گشتم داین بت آمد از خودی مرا زبان

هر که می آید از غمدم بوجود

وله
 شب اورا بخیر کی مقصود

گنبد تو جان و دل در سبب دل جانم گرفته خوش گنبد
 ای که با آمار هر سر و سیت رسته جان من بود پیوند
 می که از بندگی سر گنبد از پیوند پای من گنبد
 تا که ز مدت چشم بد رسد جادو آتش گرفته چو سپند
 کوشش بر بند کس نخواهم داد خلق پیوده سید هدم بند
 میتوان کند دل ز جان اما دل رفعت نمی آید گنبد
 نشنوم از تو یک سخن تا کی گنیم با تو گفتگو تا چند

چون میرفتی و دست با خیال رخ تو آیدم خویشند
 ای کل از چشم خود مرا مکن پیش این خاوم دم پسند
 چو خوش آمد مرا از آن سحر کاین سخن می سرود با تو

هر که می آید از غمدم بوجود

وله
 شب اورا بخیر کی مقصود

دوست ز دست پیرا بدوش هر چه خوردم دهم در پیش
 طوف ز بی به پیشی دهم کما در بخوردم در سر کوش
 و چه ز بی که بود در پیش عالی را لب از حق خوش
 دبران پناه صفت صفت ناهیدان چو در پیش پیش
 هر کی را کجمن و زبانی آفتاب سپهر طلقه کوش
 مطالبان دروای کوی سقا می کسان بایک شاکوش
 هر یک از خودی در آن محفل یکدگر گرفته در آغوش
 آن یک از باد و خورشید و آن یک از آب و آتش پیش
 آن کی بسته لب گفته نشنود و آن کی بفلک سنده حوش

همه بود و نه چو دو ملت
 اندازان بر غم با و کس کرد
 هر که می آید از قدم وجود
 میث اورا بجز کی مقصود

کرد عالم کجاست چنان سستی
 دل که آینه جهان نیست
 کند زنی تو از محبت غیر
 بستان کوی او بکند
 فری تا که بی نشین بچین
 سر دای او اگر دای
 که کلزادگی او که نیست
 باده وحدت او چنانی
 که غم و داری ملک وجود
 هر چه سستی بدیده حق
 چون که بکشد زنی درین عالم

مکرده

هر که می آید از قدم وجود
 میث اورا بجز کی مقصود

چند و پرده نشان ای یار
 آرزو تو الکی با بسم
 سر و دست شد کجاست
 بدنی دیدت شد روز
 ست شد هر که از غیبت
 سر کارم فاده با آمو
 باز و آمو دم بدر کاست
 دور از آفتاب غافل
 دوشن جیجی میسوم
 همه جا بودی استخوان خود
 هر طرف بیکدم از پیش
 می شنیدم ز کوشش جان چو

هر که می آید از غمدم بوجود
دله میت اورا بجز کی مقصود

نور سینه یارم بنیل و دله حرام
بدور کس نیست بزم سکه ترا بزم
زنده رفیق و در شش غم نیست زدی
بجو اتم آمد صبری انفسه که میرم
خوشم بهر و حجت از این که چون بترام
چو هست بخت اتم دی نوبت و صام
لمبت در ایدم چو ابر طاعت بار
توسیع بزم حیفان نذی و شش غیت
سوال و بده نمودم ولی توبت نمودم
شباب از پی خوریم کنی و نذنی
بدرامد و ششم که بوجان میب آید
مرا از کشته نذنی باکی ضیال کدم

بکلام

بکار خیر نیاید که استخاره کنم
دله بدار باده که بخیر عقل باده کنم

بکاره تا که توان داشتم بگویندیم
بدار نه خوش ابریشی چو دهن جوش
که ختم ایگر نقشش که زلتم و زدی
کناره ارمین بیدل بصل از چه نمود
اناره کردین یار و غیر تیغ کشید
نذیرم و گوید که زخم دل بشمار
نور بار ز بیکان نیست لم
زغنی مسکلی انجمن صیفا لم

دله که زغم از اناره مسکنه غاره کنم

ایدل آما که سپردند بجان جانم
با همه زخم تو اتم هر کس حاجت
عهد با این سر زلف تو بسین خون
چاه جبر صبر ندید ز غم جانم

لیکد باتیر کاهست دلم الفت دارد
 سر بر بجم اگر از خلم تو باز الفت بگو
 تا بدمان و صفاش روند دست لسی
 دلم آو کجست بر از نف نبرد چو کجست
 تا که اگر نشود غیر که گردان تو ام
 که بر خیزم زنی بر بنشمن بجان را
 تا که در بند کشد سینه ما فرما را
 بلکه میرند از هر طرفی دانا را
 خرم این گوی که قابل ندی آن گونا
 ز بسیتین پاک کنم دیده اشک افشا را

دل برم رفت و دل من بر تو ایستاد
چو دی که گفتم این دل سرگردان

رستم روی جان بر غم چشم زده است
 لب لبب باز ساقی جام داد و زشت است
 در آغوش من آید یار و بسیدم لب
 نه استم که خیمه مرغی بر روز است
 منم از که دشن خیمه نگاری هست یارم
 سده سرت از بای که در که دشن است
 نگاهت که در دل استم از محبت چرخ
 بگویم با بر لغزش که وقت لغزش است
 که از زلف گوشت افتاد بر رمی
 بچشم باین بخش زانین سپهری آید
 زخسته نونه سبیل دم غم من است
 که بر زم اندر جان از لب گلشن است
 لب از غیش که دم نیاون از بسدم
 جز این محفل کی سبزی بر شاخون است

در بر خفتب و من بندی و بار بانی

بارسی و غیره را محرم را از مسکنی

صبر کن ای خدای که من جان بسزای تو دارم
 قبله اهل دل بود کوی تبار شکواری
 کاش بر روی تو نظر اندیش آنکه گویم
 نه خشم دشمن عین ای نفس صبری
 خواهی اگر دصال جان بسزای تو دارم
 ای که من فوشتن این همه نام میکنی
 جانب کعبه را نه اسیر می کنی
 ره کفایت از برای ترک حجاز می کنی
 شرح غم سبک کن بر چرخ بازیگر
 رشته الفتوی را جبهه در اند می کنی

توبه بنیاز ایل دیار بنیاز خوشن
از خون گدمنیا هر چه بنیاز منگنی

بشتاب از بیم آتاه حبسین میکند
 حکیم عمر غریب است و حسین میکند
 کف نافع کند از آل لعش کفتم
 یالب نشنه که از ما معین میکند
 کو باید رفقا همه سر و تو تن
 آکو کند که سر وی باز این میکند
 اروس گوشه نشینی و دم زانو کار
 از وفا جانب هر گوشه نشین میکند
 آسمان کو که در راه مجلس نماید
 کین سه چاره بر روی زمین میکند

هر که خواهد دل و دین افت تحت زنگ
 بد زلف کسی که دل و دین میگذرد
 کام از زلف چو پیش از وقت کسی
 بر نسی که بر آن زلف و چوین میگذرد
 بوی حسن سر زلف و تیره صباست
 یا با قافله ناله چوین میگذرد
 سستوار از پی پریشان خوش تاز
 که تر آسین سرنگ از سر زین میگذرد
 چون ضیاء صبح نه در آید
 باید رفتن از غمش برین میگذرد

اگر در بین سالی از وی حوا +
 بگردانیده در ای بین میگذرد

نقاب زلف کرد دل را برین افروز کرد
 بر زار جا از شرم چو پیش فکر کرد
 کسی که کام دل از لعل آن شیرین کرد
 ز شیرینی راق جان او غم مگر کرد
 ز شکوه دستان محکم که دین و یارین
 شست ای بود که قلم دل از یک نظر کرد
 در میان خاطر خنده ام زین پیش قدم
 که کش راه آفتابین در خلقت کرد
 بستی که سپاسم جان برین خوش قدم
 که هر سینه شیت نه گایز بر کرد
 بنام دایم سر بر ستار زبان هر کرد
 که قیامت آن سرقاقت را بجز کرد
 بر شمع احوال را گویند و پیشش
 که از زلف برین کام خوش کرد

زلف

حبت که گویند اجداد از پیش
 بر را چند عشق آری از دست بگریزد
 چنانرا نیاید سرنگ خود کند ویران
 شجرت نیاید که استین از چشم بگریزد

اگر بعد از آنی از تیغ سبزه آیدم
 که من بغیر تو باد کوی نه بوم
 بجای پای تو هرگز نیخیزم بکشت
 که خاک پای تو باشد عظیم بکشم
 مستی زلفت که سبزه ده
 بهین قدر که بلوئی بهر خود بسندم
 ندیده است که روی دلخوب ترا
 کسی که از غم عشق تو سیدم بپندم
 چو هر پای تو بودم چه بودم با بدم
 چو دل بهر تو و آدم دجان طبع بکندم
 در آرزوی تو عزمم هر سیدم بپندم
 بهین رخ بکوت آرزو مندم
 بعد از غم تو چون خواهد و بر نشینی
 غم غلام صفت بر میان که بدم

رویده است که غم صیادین آید
 که یار کام دهد از لب شکر خندم

امروز تو می سلطان در کور زبانه
 من سبزه دایم هر حکم که فواید
 تا کرد دل من جاد زلف تو استم
 خوشتر ز سر زلف او را بنود جانم

آدم بجایم از عشق تو ادا
من عسر ز سر لرم روزی که توانا
یکدل نخواهد دید در رفت تو از رفت
تا دل بر زلفت خورده بشتا
بس عده که بجا بیاور کام دل نام
از زلفت که لبت هر عده که بشتا
بس عده زده هر دم جنت و برکت
جای که تو بجای بری که تو آرازی
کردم من اگر جان بیاور به بیاور
چنان شکم که تو بیاور به بیاور
از این دل غم بر دور هر تو که تو
هر چند غم بر غم در عشق بیاور

لحم صبا صدار در عشق هم گذار
نشسته کشیدش کار چاره بر تو

بزم آمد از کف از رخ کعبه
طوفان از آسمان بر رخ کرد ای
خانه کس مستش مرا در خواب
ده ساقی بن ساغر خوارم شراب
میدانم چه دار و در نظر نایب
ز شبهای دگر دل بستر دار و شراب
نیامد خواب و چشم از این اندیشه
بر چند دیگری آگاه تابان از شراب
بر چشم چشم من ساغر دست غیر بگرد
که تا بدو دلم از آتش میزد شراب
بجایم نشسته از این آتش روشن روی
کران آتش نشسته مرا چشم در شراب

میدانم

میدانم سر قل که در درک خویش
بیدارم صبا باشد دلم در صراط

است روی خویش را بکن نقاب
تا بکنیم در دل سب آفتاب را
ما چشم خواب بود خواب دیده ایم
دیگر چشم خویش ندیدیم خواب را
چون که خواب دلم را بس از بیدار
برخ کف طره برچ و تاب را
از بختی روی دست کف ندانیم
در و در چشم مست تو جام شراب را
از غل غل صبر من از دل گرفته
بگرد خراج جز تو که ملک خراب را
از جور بجا بستی حلق را لعل
روز جزا کس از تو که ملک خراب را

پرانه صبا جو کفیم جام می
در می کشیم لذت عهد شباب را

اگر با هر رخ آتش آتش دهن است
خال بندی تو تو در دلم چشم نیست
دل زلفت تو دهن کرده با صید است
تشنه آب بقا در غلش دهن است
شکوه از طره طار تو شب که برم
تخته سحر در اندیشه از این راه است
کفتم زلف تو کی دل می شکند
کف تا هر سر خویش کن در شک است

اینجی سب تو حال است که زینت کرد
 زانکه رخسار تو زینت ده هر آنجی است
 بچن با قد چون سده و خزان بخرام
 تا به چینه دج و چینه که سر و چین است
 کاجو از لب برین سده خروا
 کوی از بار غم او بدل کوکن است

تا صیبا از لب برین و سب و سخن
 هر خلقی برانند که برین سخن است

زلف بدوش میرود فتنه از غم
 میرود و کشتن می کند از غم
 شده و شرم از جنون عقل و کجا
 سسیدی زلف او که کشند عاقل
 از پی جستجوی دل چند ز غم و غم
 پیش که جستجو کند جز زلف تو دلم
 من بغافل از خشن دیده که خوش غم
 تا که بروی او کمان کس نرود که غم
 سبکه ز دیده و خشن سبک زنده روان
 خودم کج و کون میباید عالم
 نشسته بخون عاشقان قاتل و کربان
 هر طایفه که میرود تشنه تیغ قائم
 حاصل دوستی که تو غم و غای او بدل
 گشتم و عاقبت نه تو خجسته مسلم
 زان دو دیده کل کنم زانکه خار را
 تا که بجای نظر کند شب زود و غم
 رشته زان زلف خود و سبب بی گن
 رشته دوستی صیبا از غم خلق مسلم

با وجود سر کویت گنم میل نسیم
 زانکه از دهنه و خوان زود کس نسیم

زلف آینه می باز تو در دست نسیم
 که نباشد دل آینه بجای معسیم
 آنکی داشت زانوال دل بوختان
 بود در آتش عشق تو اگر بر آسیم
 یاد آنکه زیاده ان قدیمی روش
 که شناسند کی زنده زیاده ان قدیم
 از چه مردم عید زخم که خواهی جرح
 از که در مان عید دور که باشد غم
 هر که از عید و قائم که زود بر خالم
 بشنود و بوی و غای تو ام از غم
 گشتی میبش من از زلف تو دل بگیرم
 بر زلف تو کو کند که هست غم
 جان چه خواهی و کاران برت تو
 دل چه جوی و کاران تو که دم نسیم

اگر کسی است ندی و صیبا را بخود
 جز خال لب لغت همه عید نسیم

کو به بند زار پای بر بند می کشی
 من که در بند تو باشم چه کند ی
 هر چه خواهم که نغند دل چه بپاید
 می کند از زبان و پیش زلف کشی
 عارضه پیش بونان و سبب ی بک
 که سبادت رسد از چشم و خلق کزنی

چه عجب که بخت دامن وصل تو بستم
دست کو که زنده بر من گشت
بجز از دریا نی شد از منو معجز
بلکه در سبیل کس کم از منو معجز
بند ما از خم کمر بست و نه کویان
تا که پای دل دیوانه بند بر بند
کوی چو کان نژد چون دل نرم کرد
ستواران همه از نوار نرسید
تا که جان هست بر ترک کن عشق تیغ
بشوای دل قابل اگر قابل
میگذارد و بیت لب همینه زده پاک
تا که داشت دنیا یا مرطاب لب

رفت و گشت که آید برین بخت
بچه تیر زانم که چارم با رخس
الله

آشنا با همه بکار زدن ندای جرح
آشنا با من و دیگران ز مردم ساین
راز نهانی او با که چارم میان
بلکه بهمان ذل خویش نام برین
آنجان حوی که قفس نفس دلم
لا که پرست از منو پر و آتش
تا در اینجا چو آرد بر دم لذت
شکوه و جوهر آتش زدم آتش
میگذردی دل احباب را دل غم
دل که بردی زین از بهر خدا و شوق
هر که سنی او سنی بود و شوق
نصف آن ز دنیا و است نند بای

با وجود همه غمها بدو عالم ندادم
دست بخت سرتنگ و صف بر رخس
الله

لبش با ده نیالوده دل بر آتش
اگر با ده نود آتش دلم چو است
به چرخ زخم خست دل
زدیدن تو ز دست افتاد برین
استو ز طالب زخم خندان تو
اگر چه زخم دلم از شماره آفرین
کند که روی در قی پادشاه
کز آب دیده ختم در میان چو است
نشدت بی اگر سیرت ز یک مجنون
بدین که لیلی را هزار مجنون است
ز دست دوست نکایت نیکم
که هر چه میکنم از دست جرح و آتش

ضمیمه کجاک سرگوی بار جان بسیار
که جان سپردن در راه دوست نیست
الله

اگر ز دست عاشقان دل بکاه
شود دل بی کرایه و کفایت از پری
هر چه روی نیکو آن نیکو چو است
باز چو بر تو شکرم از هر کس کوی
شکوه بای ایت از بهر جان گشای
و کینه بزی تو و کینه محضی
من که بگر تو روز و شب یاد تو دارم
بس تو یاد خویش از هر روز یاد تو دارم

هست چو بیدل مرا بعد جان چو بیدل
 کردی ز دیده ام باز یادم
 رفت عینا ز کوی تو باز روی ز خاک
 هر طایفی که میرود باز تو هستی بجا طری

شدم سیر که خشم دل را بیا
 بجان خویش خریدم عجب جان را
 برای غیر بختان دل مرا که کسی
 برای غیر ز سجن خدایستی را
 چون بگویش از بسند خوئی دنیا
 که لادم است نوازنده بستنی
 هزار جامه جان در دست قیامت
 اگر نماند بپوشی بن قیامتی را
 بهر کی که روم در جهان می بینم
 که زارنده کوی تو هیچ جانی
 بزم خویش کردم به نیت غمی نیست
 که بزم بادشاهان میشد که را
 چو میت هست من سرختم پیش می
 بران سرم که زخم تو شک بافی را

گیش ایل و فاکا فریت که زین پس
 عینا بجز تو پرستد و کز خدائی را

هر که شد هر شب در دوحی کوی
 من میروم برای دل میروم برای
 هر که نیستا یکس من ز روی
 از چشم من پر دیت که اهلده غمی

بر دست خود خضابی از خون عقی
 باشد بگردن من دارد اگر کنی
 خوانی اگر سببم را بی اگر هم
 چون کوی تو دارم جای دیگر نمانی
 که ز دل بگیرد باخته راست کفم
 در دیده هست ازین دل تلخ کجای
 دخترم بخندد امان تو بدستم
 بسبب است بگرد هر گوشه و از کجی

سیرت بار و دیدم آمد پیش منیار
 دنبال وفا ده با ناله و آهی

کشته بودی که سببی ای که دارم بپشت
 ای سرم خاک هست رفت کار زلفت
 نطقت با هر کس باشد و این بود
 کز اقا ده ام ای مایه ناز از نطقت
 پشتر هر رخسار تو نظاره کنم
 ز اولین رتبه سببم بظرف نطرت
 برب و زلفه دار لب شیرین خرد
 لبس آلوده خود بر لب چون نطرت
 با میدی که نمی باسبم از برای
 خاک کشت من دل باخته در نطرت
 ببرت که برود بر سرایت سرم
 تا مرادم غمی دست ندارم نطرت
 هر که سببی جزوت را ز کسی بر سر
 جز دل خویش منیا از که بر سر نطرت
 خاک خستی و داری زین خود قری
 که بر دهم خاک رنگ ز روی قرت

آشفته بود جمعی از زلف پریشان

دله بر فتنه بود شهری از زلف فانی

دست همه کس کو ماه از کوی

ای سرو سخی بالادل شیفه وقت

سرای سرو فزان بال است

آشفته کی عالم از زلف تو می بینم

دله عهد تو بجان بستم همان تو نشستم

تا به خضیا دارم جان بر جات

پدی آید دگر مار دوستی

بچشم غمخوای خسته سحر

برای خاطر عزیز من از بزم

صلب آویزم و ز نار بندم

دله منیا در و در چشم اندرین بزم

زین شب ری بجا مانی نه مستی

چهار

بی آتش و آبلاب در سار و تار

تا بدین خورشید جلال تو بر سو

دیوانه دلانند که دل حسیب

تا دل بیزلف پریشان تو جا کرد

بر دیم از این حرمت و اندیشه

هر روی که جز روی تو آنوی مشکین

دله زین پیش منیا دشت ولی با شکسته

دل بر دی از این پس توان بکشاید

هر قل من نه منیا نظر تمام دار

زینات و قد و سحر کلمه ذکر حیات

من و غیر هر دو با هم بوداوه ایم

غم آنکه یار من بود و مرا بدید گفت

تو جز وفا نکردم نه تو جز خدایم

عل و قبات و سحر و سحر کلمه

شد منیر و آتش که دیده بود

کند آتش منوی تو کند دیده تا

تا به خورشید جلال تو بر سو

اسباب پریشان و شکسته

بوسی زلف یار کردیم

هر روی که جز روی تو آنوی مشکین

که بود عیان زینت زلف تمام دار

که نبات و قد و سحر کلمه ذکر حیات

تو در آن بیان تمام کردی تمام دار

که زین پیش منیا دشت ولی با شکسته

بچه حرم آقا ازین سران تمام دار

هر آن بود که ساقی تو در دلم

بیتان ببال بن بس که طایق و لرزنا همه نام دارند و تو سر نام دار

ز کند کبوی تو بجا منیا که زو
 که هر طرف بند رود و هزار دام دار

اگر کسی بخت بر بند آن رود
 دگر پا و نیار و خیال مسیور
 بخوای اردل مجروح عاشقان
 همه بدست صبا لطف عزیز جور
 دل مرا تو پریشان اگر میخواهی
 بروی خویش پریشان ساز گزور
 اگر روی نشت ناز غم بر رویم
 بروی من تو به بندی زبان گور
 بروی بدر لاله زنده هست کسی
 بروی دگر سر زو به بند ابرو
 حدیث کشتن من چند بر زبان است
 زبان بر بند و کلین بر شکست
 اگر به سبوی اغیار منبت روزی
 ز دشمنه چاک غایم ز شکست
 بغیر حال که بر گوشه لب تو بود
 گنا ز چشمه گوشه که در دهان
 زخوی بد نشود رام با کسی حلیم
 که رام خویش کنم آن کا به خور

منیا بچ کربت قدریست در ریا
 که قدریست برستان کی خود را

خوش خود مرا به نام کردی
 مرا سوای خاص و عام کردی
 زلف و لطف خود ای مسلمان
 مرا بزار از اسلام کردی
 بنیادم که در پایان مستی
 چری بود ایله اندر جام کردی
 دگر خشم ترا دشنام دادی
 مرا خورشند از دشنام کردی
 ز وصل خویش کام فیر دادی
 مرا از وصل خود ناکام کردی
 من کنی نخواهم رفت و رفی
 مرا از بختیها خام کردی

چه چیدنا منیا کردی که با خود
 رسیده آهوی را رام کردی

میست غایب زلف تا بم ازین بگری
 دل به طاری که باشد از کف من بگری
 بنیاد از کعبه و دریم دلا تا کی مرا
 کعبه پیش و کی پیش بر من بگری
 آ که از کشتن بخت منیا بی جاگاه
 کل بخت منیستی به بخت من بگری
 من که صد در بای می ستم ز تو
 در بر من چند نام ازنا خودن بگری
 به زن دلهای ارمیت ختم رفت
 بس چو دلهای منی از ختم رفت بگری
 کبدر از جان دوست این چرم دشمن بگری
 کی تو جان از دوست این چرم دشمن بگری

می نخواهد اگر بدلم بپسنداید
چرا بر پیش من دستان می آید

ببین من همه دوستان که نیستند
برویم اردوی از مهر دوست گزید
یکی چو سرو قدت در چین جان نژود
هزار سرو و اگر باغبان چاراید
اگر چه یاد تو آتش دل خلق است
چرا پاد تو کیدم دلم نیاید
خیال وصل تو از دل گزینم نژود
غم فراق تو آخر شرم نژود
بستم گداز علم سستی چچم
میلع حکم ویم من بهر چه فرماید

مینا گوی تو جای دگر نخواهی رفت
هزار بار با بی کرش تو باز آید

چو کردل کند پسته مشکب پسته
عیند بس تفت کوشه شامی را
بای باید که باز از محبت نهند
هر که بر جان نژود شفت هوای را
ببر و پای تو گری سر و پایم خوانی
بد و عالم نه هم بی سر و پای پزیرا
جان سپارد اگر از رنگ سزاوار بود
هر که افتاد در پی شاه پسر جانی
آیدم زشت سرای کویان بنظر
تا که دیدم ز سرای تو زبانی را

هر که از دیده دل روی گویان سپید
بی تفاوت نژود گوی و پناهی را
تا نه بدل لعلت بر ایم سخنی
لمس از دست دهد که حلوانی را
تا که کشیم بجان حلقه کوشش در عشق
بدل ازین نه کمزوریم تن آسائی را

تا که رویای عشق تو کردید
نخود زانده نادان و دانائی را

بهر جا از سر زلفت مدتی در میان آید
هوای کلین نفس که در صبا غرق آید
بجان مدترم از از نستان ابروهای
نقشش تیرد که با نوحه اتم بجان آید
ز خوف دیدن ریش کجیم زنگار زهر
بکسینم دم مردن کران آرام جان آید
ز خجالت باغبان در خاک سازد و خور
اگر بهر تاش سر لسن در بوستان آید
نشان تیرم آن ابرو همان که پستند
اگر کجیم کند باری ز تشنه جان آید
دلم ازین نه بخوراید که کبر دعای در پیش
چو مرغی که نفس خواهد بوی آید
ببین من که بنده کز عالم غنیم ششم
زاده مهر و نغم کران تا عهدان آید
ز کوشش پاسبان رفت و بجای او
بیدارم چه آید بر سرم که پاسبان آید
ز تیری که شمشیر میکند خون در دل
چو وصف لعل شیرینش بسیار آید

بایز منشته بود بر جوش
 کرد به میر آنچه دل خواست
 باز گشت مستوان گشت
 از دل و شستن بجز بخت
 دی چو رخت فلک نیارد
 سر دی چو دشت چمن نیاید
 از آب دودید به سحرین
 پروی تو در میان در است
 جز روی تو دیده ام نپند
 نادیده پروی کار چو است
 پنهان توان نمود غشست
 که چو روز دین بگوید است
 وصت بطلب میتوان است
 چه ره منیا که نه پست

بیا نم نشی اهلندی در فی که بر کرد
 منیا بدکارین وجودی با جگر کرد

بفرزد او عده وصل آن کارم داد و
 ملازمتی خدای گشت ایست با جگر کرد
 ثم حاصل کند اعیار آنکه بر دست
 چه حاصل آن نزار اسیر با جگر کرد
 ز سر تا کمری پاد و ادای غشست
 بنوای اگر در عاشقی بی با جگر کرد
 بر نیال نظر ایل روی تا چند است
 که به خمره ابرو و کمان را به جگر کرد
 نیش از خنجر و حق بی طعنان است
 اگر خواهی که با جگر درین هم کرد

درین

منیا کفم باو کی می بایرسم کفت
 نه با بر سر روزی که خاک بگذر کرد

بجای خویش ابر بگذاری از غنای
 به کس رسد با گوید که بحسن آفا بی
 ندی من تو است چه ساقا سزایی
 به کلاه کرده ام من که نیکنی توانی
 ز بخت قضا بان چه من که حقیری
 نه بخور و نخوری چه تو صاحب ضای
 هر شب درین خیال که ترا بخوابم
 بگذار در خیالت که رو و بدیده بی
 بوالی و جوالی نه تو خوشدل و لیکن
 نه من کنی سوالی نه من دی جوی

ز سر آره دارم بدون سینه اش
 ز منیا با تشن من بفتان ز دیده آبی

که به زک منش اهرن دینم بود
 دولت آن بود که دوستی به جگر بود
 تا که بچه ربا روی تو با جگر
 بچه در بچه آن ساعد سیم بود
 آفتان از دل کم منشته تمام است
 دست در حلقه آن طره مشک بود
 شد بختی همه عسر درینا که دل
 اوس و سه از آن لب تیرم بود
 که نه مهر تو بدل بود دل در لبت
 به زلف تو که با جستی تو گشتم بود

با وجود همه گناه که مرا بویسیا

دل کل می خردم و اندیشه کل حسیم بود

با آنکه زان دکل محبت سرشته	در دلبری ز جو ریشی کشیده
تا بر خط تو سر بند هر کجا دلی است	خفی ز خبر برق کل نوشته
از آنجمله سر کشنده دامن سپهر	تا دور از دودیده ام ایالته
زبانکه از نه کوی تو باشد پس از تو	هر سو که بگذرم بود از شسته
مسکین بود که زنده شود در دستیز	از آنکه از تنه گناه پیش کشیده
مرفی ندیده ام که جو مرغ و لک نیست	از آنکه ای لعل تو بر پای بسته

از کید مدعی چشم اندر دل ضیا

دل کوست چو دیو تو چون نوشته

همه جا با همه کس سروی وی الی	محل عیش مرا از پختنی آرای
من که باشد غنیمت از سر زشتی مدین	چهره و رت که تو هم غنیمت بفرمائی
که غنیمت بجای دوسه روزی بشیم	بدو غنیمت که خیم برود سینا
بر در خانه ات از غنیمت بی کنم	تا مرا سپیدی در بر رخ او کشد

و عده و نموی و کشتی بخت می آیم

چشم بر راه و لب جان چه در فری
من که باشم که تو ام دست بخون آید
به خیالت تو و جمع مرا شنائی
نشد آید همه جوان جهان در نظر

تا که رسوای غم عشق تو کردید صیبا
دل شب بملکی همه جا شنیده از این رسوائی

ای تو شقایق جان و دل تو مایل	از دل جانم مباد محبت تو زایل
تو ز که این مسئله که در اتم	از تو که ز بی میان قایل
ما و تو در بریم بچو سی و مجنون	دست در آغوش هم کنیم حایل
وصل میخواهم آن سبزی که بپریم	پرستی در میان ما و تو حایل

بند تو از ی برفت خواجده زیادت

دل که می شناسد به بندگی تو مایل

دور از تو مانده در تنم تاب	تا وقت غنیمت است در باب
از چشمه چشم بچو دارم	جاری بکنار خوشن سداب

ای نخل مرا د صحرای
باشن من بیان آتش
تا فکرمستم ابرو است
در عهد دو چشمم نیم جویت

کفی نصیب که خواست گشت

تاجان نبرده است شب

بر خیز تا که در قدست جان فدایم
رفتی و از فراق تو شد وقت اگر ما
ما هم بر غم آنکه تو بگانه گشته
بیار بروم و از اندیشه رفت
داریم کمیای سعادت است و باز
تا دامن وصال تو دگرفتی و دیم

با آمدن سیرت قصه و قدر نصیب
ما چون سیرت با بجز و با نصیب

دل من آرد سر زلف میاست جا که دارد
بسر و با گفتمم قد و رویت اندو دیم
بیده میخ دل با میخ خواهد هم آمد
مسخر کند استیم جانها را میخ بود
نمیبارد با تو انش ز آمدن کن با پای ده

دل که گشتی پیام قاصد چینی برده دارد

دل که گشت سر زلف کردی گشت وین
چشم از بار و انداخت جان دل گشت
گشت و بخیر ام دامن تو بود گشت
دور از خاک سر کوی تو ای آرام جان
لج روی یمن کند آن دلباز وین
آهوا ز کار کار تو کند بود عجب
او بجز گشتن من من بجز وصل او
هم کن در عهد عدل محمد بن ارا

فان جم رقت موجر اند که بختش
در جهان بیخ بخت جبار است

هر فغان زین در پست بجان گفته
جان من بدست حرفی از کربان گفته
آرسد انین و آن حرفی بگوشه و زین
گاه عیب باین دگاه با آن گفته اند
میش از سواستن اندیشه اعدا زین
ز آنکه رسوائی مادرش سلطان گفته اند
چو ام یقین کربان مصوری خاک شده
انصوری من از خاک کربان گفته اند
ویده اندای ست چنان سست
سست عدا فی که مار است چنان گفته اند
فاطر مجموع و را تا پیش ن دیده اند
و نشان بخت ز راه فریادان گفته اند
ای مستم فاما بفرقت و تبسم دل
کاوان عشق و ابراهیم دان گفته اند
نیکنان گفته اند و دست که میخواست
پیش از آن و اهرام که پیش از آن گفته اند

ازینا که ششوی از کفر بعدی شنو

میش از دست دوست بد ارم که نشان

ست اختیار بهر یار سپاسد
بر کینه خفت صد خار میاید کشید
جود کردند تا کل روی تو در کار
فان شغل ای از کفر سپاسد

نمکود

آلود و فاش کار با کار و کار
برده جان بر سر این کار میاید کشید
چاره چون میش را خیر حق زین
کید و روزی بار او با کار میاید کشید
وقت مردن بر سرم آمد بخت
دست ششم ای زین با کار میاید کشید
آلود و ساغر از می توی در بزم
فی زخم در خانه خمار میاید کشید

بکینه هاری تا که فانی میاید در روزگار

روزگاری رخت بسیار میاید کشید

دل چار آمده دارم از تو دل بستم
از تو بکینه ششم را با دگران کشید
از تو چون جز بوفانی حرفی حاصل شد
تخم قهر و کبری در منوع دل کشید
فارغ از بار کن جیش میش ایرو
پیدا نای طواف کسان او کشید
آشنا شد با فریب و زین بکینه
آدمین بکارند بکینه ششم کشید

ست آمد از پی قش بن دار چودی

میش از کینه و کوفت او در دنیا بستم

کر با تو اتفاق بخت نشستم
باور بخت خویش دارم که این بستم
همی هنوز دشمن بن با وجود
هنری بدوستی تو کردید و شستم

وای اگر چشمم بیاغم بختی
 از چشمم بختی بترحم نیکنم
 کرم نول من بواند که برلی
 من دل چگونه از تو تو آیم که بکرم
 از لیل آب بود و بکرم ز چشمم
 مانند گلشن ارگل ایست دهنم
 رختی و بر ختم رختی سپهر غاند
 باز آئی تا کون رختی است بزم

آن مرغ ز بزم که پیش کانی سنیا
 از چشمم سینه عاده بود چشمم

عاقی امشب و نام سید
 خون دل جای سینه ام سید
 تا تو دم را نشنم چشمم
 در میان آتش آیم سید
 سوی خویش از مهر و از چشمم
 که خواند که جوایم سید
 بوسه خواهم رنای حباب
 و عده و صل آن بت مهران
 و عده بوم اسکایم سید

تج کاهم چون می خواهد سنیا
 از لب خود سینه نام سید

میان اینجند آدرکنه رین و کز کرد
 که دم را بخت از بختی و بختی

میان مردمان باغی کردی مهر بیا
 ز بی مهری ما دور از آن روشت کرد
 بطنازی میان بستی نشستی با و بود
 در باده بستی خبر کشیدی خدای کرد
 بس که و سرافا می انداخته با
 فعل و لاف و ذره اجرت مهر و خن کرد
 جهان پر شده شد از لیل که تو ای فتنه دوز
 مهر و فتنه بر چشمم بر رفتن کردی
 مرغان در چمن گردیدی و فتنه بوی
 زده و روی خود چون در دل چمن کردی
 بنودم اینچنین شیرین سخن که سخن گفت
 لبم بر لب نهادی و مرا شیرین سخن کردی

پادشاهستان لبست اینچنین لب
 سنیا در عظم طای شکر سخن کردی

ای گل حسن که دلش جان فارت کرد
 غار اخیار صفت در نظایارت کرد
 مهر از لیس پادشاه شده اند
 عاقبت ترس پادشاه که بهارت کرد
 باغبان که چه بخار و عاقبت پرورد
 آفر از راه که بردت که جاکار کرد
 بودی ازاد غالی و کلاه سید
 دام مذقیر چلند و گرفتار کرد
 دیدی آفر که چنان مدعی از بد کوفی
 از دست دور و مراست زده و از دست کرد
 که بر زینتیا را تو لیس که بشهر
 حیدر کرد و از این دل سینه پادشاه کرد

اگر که در بادیه حیرت کشیده

بار و گرم رام شده امی رسیده **الله**

مهر و شمع چشم که گنجینه بیاورد
بقدر رعای هست که این خواب بریزد
پنهان ز که افکار غفلت بنایم
کافانه ما را هر حسی کشیده

آنچه نیاید می دشواری

برخیز که کل سر زده و سبز دیده **الله**

تا که در دست تو داد خیم تبارش
کردم از زلف سیه زرد کارش
در سر کوی تو آغوش بجز در تو
از سر کوی تو بستم بارش
میش از این در پیش دم اعتبار نمی
در سر کارت بنا دم اعتبارش
تا خیال زلف در دست در کن ز آوردم
از کل و سبیل نمودم بر کن ز خویش
هر چه گوید یا را بیا کرد از اعتبار
که نتوانی از خود بکار ز خویش

تا ضیاء دشمنان خویش که دی دوستی

تکلیب کرده با خویش دشمن دوستد از خویش **سینه**

ای منی را بیه بیت
تا بی جسم غم افزائی

سوز

پیش پای تو بیا دلکش

سر و پستان حدیث رعای

چو که ز سوا نیم بسند تو شد

می بسندم بچویش سوا

چو صبرم ناز و طاق رفت

باز از تن نهان تو رفتی

عاشق مستند را نبود

بی رخ و پستان کشیدنی

اگر از پای تا سر چشم

تا گرم از دم تو باز آئی

سوخم همچو شمع ز تن زد

دیدت تا حرف هر عیانی

در بروی من و حرف دل

از چه بدی و از چه بدی

میکنم از دم چو شمع در فاقش

الله که زلف رفت کوهر ناموش **الله**

دیدم تا بوالهوس بیاورد

کشته ارجان و دل خدایت

بغیون کرد از پنجهان دست

که نهاید نو و هشیا رت

عاقبت با تو خفت از کجاست

توانست دید و دیارت

شدی آخر صبر بیدانی

ای که از نام من بود عارت

گفت ز که غزل کردی

ز که یاری که بدی بچان

شیدی چو پند ازین پیش تابه چنگ و بازارت
 گدا و کلی باعث اگر راه کلین قد بجزارت
 بار مارچ کردت آگاه سید هم آگهی در بارت
 که ازین دست می بایم بریز ل
 خاک بر ذوق ما و خویش بپز

بچسبان منوش اده پاپ ز تش غم کم ساز کباب
 پیش خیزوی تو مرا مشه است بروی تو مرا عراب
 بی سر زلف در بای تو هست دل من همچو کوی در عصب
 از ذوق تو جسم من در است ز غنای تو جان من در است
 ز تش بوق دایه پیه پیش گاه در تشم لعلی در است
 من و قانون عجز آه و خنان بود و کین ناز و قدر عتاب
 بخت رک من کن ای رک بگذر آخر کی بر اه صواب
 تو بیدم پت سرخشن من میوزم خون دل کی بر آ
 یزد دست مرا کن آراد یا بر نام غیر من از یاد

نظم

خاتم خاتم جان کردی ل
 روزگار است ترک ما کردی اصفا

عهد کردی که ترک تو کنم خوب اعتماد او فا کردی
 بی سبب از برای خاطر غیر ترک یا را تشنه کردی
 هر چه گفتی بمن نگو ایتم گفت که چرا گفتی و چرا کردی
 دشمن را بگویش نه دادی دوست را خود چه کردی
 زخم مار ملک بر انگشتی درد اخیار او داد کردی
 هر چه گفتی مرا خطا گفتی هر چه کردی مرا خطا کردی
 الله الله نشو تو ایتم گفت که جفا با خود از جفا کردی

می با تو رادم شد آخر ل
 لب او را جام شد آخر اصفا

عرو ز صفت ای پر کردم تا بلی را سسر کردم
 سی از بهر بلی نامی تو ای پر پیش از پر کردم
 که بودم بدر تر الا چه راند ز غلظه کردم

پیش ترهاست هر کس
 بهر تو با سران در افتادم
 دوست تاز برای خاطر تو
 از دشویش در بدر کردم
 هر چه گشتند کم گم مهرت
 مهر با من بیشتر کردم
 تا منی بر سرم زیاری پای
 سرخ و خاک بکند ز کردم

عاقبت قدر من ندانستی
 رفی و دل بد گریستی

که تو رفی بزخم ماغم میث
 چون تو فی در دیار ما گشت
 بر تو در زمانه بسیارند
 کسی بخیرت میهم میث
 هر که خواند ز این شبی روی
 تو هم او را همچون که اویم
 کس هم بر امت در حسن
 این سخن خلق را هم میث
 دیشتم گشت در ادب تو
 سعادتم دیدم آتم میث
 ز ادب تو که من محروم
 رنج جز دیو با تو محروم میث
 هر کس است غریب از تو
 بر دل من که از تو محروم میث

بقای تو سببه بودم
 بودم از بی وفایت غافل
 تا که با غیر گشتند بهدم
 داده جای بد دل گشتم

کردی آدا که بهت خانه
 روی برافتنی ز اهل حرم
 کردی از قول نشان آخر
 کاره را چون زلف خود درم
 دل خود را چنین کنی هر روز
 غم مارا و دل کنی هر دم
 رنجنا محروم است محروم تو
 از پند نه محروم تو تا محروم
 دوست را نموده غلین
 دشمن را نموده حرم
 بوالهوس دشمنان دوست
 با تو هستند جلد و جرم و خرم
 آنچه گفتم گوی گشتی چنین
 آنچه گفتم گوی نمودی کم

نشین با بدان مرو بهمدیا
 در جبین با گشته رسوا

با کفار اهلن مرو بخار
 خود کشای ترا کفار بخار
 بخار اهلن مرو که سوزی
 خود کشای کفار بخار

ناز و نه به نگار کسی دست از رفتن نگار دارد
 تو کل باغ حسنی و رستم که شوی پیش چشم مردم غلام
 بجز اسب نمی سپرم با تو اختیار یار و یار اختیار
 ز دیبا بس مبارک اندازد مهره است را بشند از کار
 اگر در جواب غنی بنیاد علمم چون غایت بیدار
 با چنان بیاموشین گفت باز که است این بار
 حیف باشد ز بخت و سببی
 دل کابروی خود و بد سببی
 در بر مدعی وطن کردی غرور ایار خوشین کردی
 گفت زک غیر باید کرد نشیدی و زک من کردی
 سخن گفت ز غیر نهان فاش با عزیزان سخن کردی
 سخن هر کس ندی خود را ز بهر سوی ایکن کردی
 چینی بود محفل از دوست چو از دشمن آن چو کردی
 ایسیان حسن حیف از تو و نشین را بهر من کردی

زک ز ناد محترم گفتی بجه و در پیش بر چو کردی
 دادی از دست من غم بخت و نشین اهدم من کردی
 آخر کار زشت نام شدی
 دل نه در پیش خام و عام شدی
 این خزان که غمت که خفته رام خوشت به جلد ساخته اند
 بی رسائی تو تیغ زبان در قنات نهفته آخته اند
 لا ابا لی نه ولی مردم لا ابا لی ترا شناخته اند
 گوی مردی برون نه این بتو بخش کن ساخته اند
 این دغ و در تن بر نهی طبل سوایت نواخته اند
 دشمنان طوق جلد بر کن شبت ای سر و بخت ساخته اند
 آن دور و ز در نه معلوم که چنان ز جلد ساخته اند
 دوستان بزم سوایت من با شش هم کرده اند
 دوستان را نگو آبی ارغلین
 دل جان من پیش دشمنان نشین

ابرج اریار خود نیاری
 دل را بآن زهر تو عین
 امید دوست دوی کج
 کردی انسان خوا کج
 غم عشق تو آتش نرود
 تا بکندم بطرم اض
 تا کی باده وصال کشد
 کشته بار غیره حرف ضیا

رینهار از قرین بد زنت

وقتا رینا عذاب النار

دوستی که کردید بنان مهر و خان
 درخت رو کرده بنان چینه کوثر
 بابت زلفش شده بس سوز دل
 بر خیزد او ماه ندیدم سخن کوی

ناله

زلف میبش آب بر طبعه عسیر
 خلی شده آسیده اش از غمره خوریز
 از غره شده راهزن مسدود
 جان بخش لب او چو دم عسی می
 از زلف سیده داشت کی باغ ریش
 یک ملک دل اندر بر او کشته گرفتار
 شد رهزن کینه دل از غره طار
 یک بند ملک داشتی اندر که گفتار
 غار و دلا ویز و ستکار و پریش
 خوبی همه از طاعت او آمده طاهر
 بر تو استم از جد و کرم کبارش
 برکت ز دم شده که الهه و یلید
 آنکه که واسعه شد غم زانده ایام
 با خیار بی تویم مراد دیده زین خوا

درج دهنش طعنه زن حشر جان
 جمعی شده آسیده اش از زلف پریشان
 از غره شده فتنه کرقه فتنه جان
 بر تو رخ او چو کف موسی عمران
 در غره خط داشت کی باغ ریش
 کینه از زلف او آمده و حمران
 شد فتنه یک ملک دل از زلف فتن
 یک مهر کوی و کوشش اندر لب خندان
 سیم ز برده روی و دلا رام و ملک
 یکی همه از طاعت او آمده پنهان
 بنشستم و بنشستمش از غمره ایمان
 عیشم شده آماده و همدم شده جان
 آنکه که اسوده شد غم از غم دوران
 میای می و چلی وانی خوشی کمان

بر خواستم در قلم و آوردم و گفتم
 بایا که بی و چک از آن باده کلک
 سرشک که از یاد و سلطان تلاش
 هر جا که ز قهرش ازنی آمده جنت
 یک نعره از طبلش و در خواه بفرماد
 این چای ز این نالی و این جلد بستان
 شد مست و غرور از این و شکوهی بستان
 شد مست و غرور از این و شکوهی بستان
 هر جا که ز قهرش ازنی آمده جنت
 یکنه ز شیشه و رستن و کفار و رافقان

عزبت که با من خلک از کین بگردان
 ای چرخ مرا با تو ز آهنگ سیر است
 از گردش تو که بگردم و بگردم
 که خون به لعل از تو برای زده بگردم
 کای هم آرد و در چهری با ران
 تکی هم آرد و در و ران بگردم
 با این همه اندوه که دارم بگردم
 می از کف ساقی بستان تا بگردم
 می آب جیات است تو اسکندر و می
 پانی که گوید ده سحانه شکست است
 آباده نوشی ز غم آسوده بگردم
 می نوش که می راه زن محبت بگردم
 جام می حافی بستان از کف است
 من کوکبشان اینچه پیوده و دیدان
 زنها بگویند که این امر حال است

یار بستان از این بدل در اید خیال
 ای چرخ مرا با تو ز آهنگ سیر است
 در شوی تو آخر خم بوبال است
 که در هر یکی هم نه تو از زور و بال است
 کای دلم آشفته ز غوغای خیال است
 تکی دلم آشفته بکبان سر و بال است
 می که چه حرام است کون بر و بال است
 ز آینه قیبت که بر از زلف حال است
 خضر است که در جانش از آن آب لال است
 لطفی که گوید سخن از جلد لال است
 بی با چشم رستن تو امر حال است
 می نوش که می بچ بر بانی و حال است
 درد هر روز تا که در کین است و حال است
 زنها بگویند که این امر حال است

می خوردن من عین کمال است لیکن
 خرا لا مرا راده آفت که درایم
 لیسان بر بخش بعد رگوش است
 هم گاه سخاوت بخش بسیار است
 این جرم به دهر دو تا و مرغی است
 خرگاه صبا شش ذره صلی که در آنجا
 در صد رگه جای چو به کام افتاد
 از درک یکی نکته اش از فعلی که بار
 در دهر نه او را بهر شنبه و نظیر است
 هر جا که شمیم نفسش بر زبیر است
 چون گاه بر بهت او کوه کران است
 قافیه که بذل گفتش ابر بر است
 در باره او حادثه بیرون هر وقت
 ای خان ملک بر تبه که مدتی تعظیم

دور از کف خرا لا مرا انقض کمال است
 فنج رخ و در یاد و فخذ خصل است
 کردون بر بخشش با و و غل است
 هم گاه سخن سفارش از ده نال است
 کس در و شب او را بهر فغان نال است
 خود را بر او نام شسته بهر نال است
 جای بهر باب هر دو صفت نال است
 بر پای عقول صفت صفت نال است
 در ملک نه او را بخودش و نال است
 هر جا که شمیم گفتش با و نال است
 چون نال بر جلد او شستم نال است
 حاجت که جود نه او را سوال است
 در بره او نیز ملک کم ز نال است
 بهر صفت قافیه کردان بهر نال است

از کبر

عرضی است مراد برش ای آنکه دور است
 در عهد شش و جهان من و درین
 ویران کن صد گوز جان از رخ و در
 از غوغای من آرد و بکینه است
 دل بکاش و وضع است و در وقت
 سر تا بعد هم غنج و دلال است و این
 آنچه ضیا سپیده کوئی به جا کوشش
 تا گذر نه سال با به و شب و روز است
 سال و ماه اجاب و روش و شب و روز است
 روز و شب اعدای تو تیره و سال است

نصف در ارشت و ای چراغ کند
 کشت پنهان به رخسار بزیار کند
 کج را که پاسبان بستان باند کند
 کربانی قصد دل و نذر و طوطا کند

از کفر و زاهد رفته در ایمان کند
 او نیز ابر کاهی خویش پنهان کند
 عاقبت را پاسبانی لطف چون بستان کند
 آنچه بر طرف بنا کشت ای جوان کند

ایضا

گشته ز گردان بر دست لایق کائنات
 آتش آتش بافت و لم معلوم شد
 لری آدم ذی میشت لفت نور و شب
 زلف که استغفار نیگاه در آبی بود
 بر حکمت طره است شیطان بشناس چو
 خواهم اردل از او دلهما و در زور
 پور آذر میشت لفت نام سبج
 جستوی دل خودم در زلفش گشت
 لفظ زلف ارشد مکر باک بود چو نیاس
 جانین مصطفی حیدر که کز جاکش
 آسمان قدری که پیشتر آواک و تین
 اگر تاب تیغ خون آسم خود در گذر
 فتح و نصرت با سمنه او بگرد و پنهان
 زخم از یک برانعت او بر هم است

اول خلق را چون کوی سر کردند
 کار دل را عاقبت او بدو ساختند
 بچو مپس از چه جادو در زلفش گشت
 اول صبی همی آشفته در زلفش گشت
 از پی آدم ذی میشت شیطان گشت
 آسم چاره را در آسمان حران گشت
 جاکم روز و شب از زلفش گشت
 جفت دل نیکی که باید جادو این گشت
 خامه خود در هیچ شام گشت
 از غنم غنم غنم غنم غنم گشت
 شهباز بر لبه باید که ام گشت
 خانه آما و خشم خویش او گشت
 چون بی زخم اعادی روی پدید گشت
 در دهر غنم غنم غنم غنم غنم گشت

مطهر

شرط ز کربانند من بر پیش بزم
 هر از ای زلفش میاید کب نور
 نام نامین در آن میگذر خوان اگر
 هر که کرد و پیر و فرمان تو در و کار
 از ای عین الذی است کرد و کار
 ابرجوت قهره بازو اگر در شور و کار
 پیش پای او را و محبه باشد زده
 که به سجد سر خورش خشم کوبد آسمان
 چاکری را چاکرانش را می کرد و گشت
 میشد و جیبیک او بی سنج و چو چو
 چون نمیاید بیایان و صفای خورش

زلفش عم شرط بر رقصا بر گشت
 کب نور از قهر او ز آینه تابان گشت
 نام صاحب خود خواهد است مان خوان گشت
 انجان باشد که دایم طبعی و گشت
 مشکلات چرخ را به پیر تو آسان گشت
 از طراوت شمشاد امن بستان گشت
 ز ابرجت خود منتقل عیان گشت
 چاره او را بدور آن خنجر بر گشت
 پایش پا بر پیش را می کوان گشت
 مکن است و یک کار خارج از امکان گشت
 از سر اخلاص می باید و معای او گشت

باد و در آن شط او به عالم باید
 تا که بر کرد و زین چرخ برین دوران گشت

زخم بجهار و دست سپهرین برود
 ستم بجهار و بدوی خویش ستم در

کی چاله و افغان ز کردش کن و کن
 کی ز وقت دلدار باطل و رنج
 رسیده جان بزم در فراق یار و یار
 ز کوی سپهر در بخت بد چشتم
 ز برق ناله خود گاه سوختم افک
 من اندرین که ز کوی کاظم پسکی
 بنام عاشقی از دوست نامد و دوست
 نه نامد بری آراسته بعبه برین
 چه نامد که از آن نه جهان عبرت آید
 چون مهر از نرنگ بر کرم از سر محبه
 پیام داکش ایرود مشکین موی
 بدینهم چون از دست تو دینم
 ز دوری تو بود خار مرا بالین
 عین بایشان اندوه من که آوردم

سوده داده آفت که ای او
 ایر بار که باو شاه از نظمش
 ای المله سرخا از زبان تو ظاهر
 نسیم لطف تو هر جا در بخت نیست
 تویی که دولت شد از تو یافته مستقام
 اگر چه بنده ملک سپهر است چرا
 سپهر با وقارت کوه پیش کند
 بزود قد ریزد تو چرخ آمده بپست
 بی زبده درگاه تو بود عاقان
 کفن حد و کند از تو به سر کشی بوش
 بجایه زدم رساندی بوی را بر کای
 معاندان را قطع شد امید حیات
 بجاک در که تو بسله بوده سپهر
 بعد شاه تویی زرق شاه را رفیت

که کشید بجز سیاهان رزیدو انشتر
 نظام یافته در روزگار هر گوشه
 وی المله داده در صمیم تو مضمر
 موم مهر تو هر جا که نشانت است
 چنانکه هست عرف را تو ام از جوهر
 ز ملکات ز بی بندگی بستره
 که قاشق شده چو سسته در جهان خبر
 به پیش دست جواد تو بگرشته سحر
 بی زچا که حرام تو بود حقیر
 آن کلف طبع را بر سر بی مغفر
 محفلان ترا بسته گشت راه مغر
 مجد آورده روی سپهر پنهان
 ز عدل شاه تویی ملک شاه را نور

نام روی زمین است امر تو عالم
 لیکه سرشت از عالم تو نباشد
 بیارگاه جمال تو بسیار کیوان
 اگر تو شای خواهی از کف ساقی
 روانه است بجز حکم تو زمین درین
 بدین صدای که کن که از دانه است
 که آید شدم از خدمت تو آتش غم
 اگر دوری تو بود در هم آزار
 چه نامه است من آمد بتازه شد غم
 ز ملک ری بجز انسان شدی چه همزه
 چگونه نسیم از اوصاف تو آید
 چرا آید به دعایت نصیال یارب
 برزم تا که تبار است بس عیش و دل
 بزرگاه رفیق تو باد و من نشاء

ما بر چرخ برین رست رای تو مجوز
 بغیر خنجر برده تو آتش کینه
 روزگار است طو زهر خشیال که
 دهم سپهر بدست زاده تو ساغر
 رضامند بجز امر تو هست و قدر
 با کن صدای که لعل آورده درون رنج
 بوی تو جام و بر باد و خاکستر
 اگر ز وقت تو بود در دلم آذر
 بدان صفت که ز آب حیات جان خیزد
 ز بهر شاه ظریف است جرح از داور
 بروزگار که داند شماره آخر
 که در جهان بجز خیزی از دعا بسته
 برزم تا که یازده است نون فتح و غلظ
 بزرگاه رفیق تو باد و من نشاء

جمله آمده اسم جان بدست تو
 که اسم انوری آمد در دست **دشمن**

ساقی از نبره خرم گشت من بوشنا
 از می کلگون لب لب ساز جام دست
 دوستان از باد و سرسند و من آید
 بوستان از نبره خرم من خط و دست
 سده دانی باغ و بهستان یک دو گشت
 سده هوای که و صحرای غریب باغ و چمن
 در چنین فصلی دانه بود که روی کن
 خون دل بریم بدامن در و ناله کن
 تا کی از دیدگان صحرای روی سپهر
 خیزد با من دست به تنویر چشم کن
 عسرت انبر است هر سو روی آری در چنا
 غنچه با سلف را می تو آمدل بستند
 باغ تازید سیر مار می تو آمدل بجان
 سادگان که سید باید بود در امام گل
 من که ورم از تو باسم در جهان چون
 من که رفتم کشتن از پر زکل باشد چو رود
 از برای سکنه عباسم جدا از کشتن
 هر که سپی کا بود که زبان آرد و جگر
 غریبم که ز غمت بودی خردم جز پند
 هر بهاری را که سپی خزان دارد و پند
 جز بهار دوستی را که با شندی غریب
 چند روزی کل اگر در باغ باشد جلوه کرد
 جلوه نگار حسن تو باشد در زمانه جاودان

با وجود قد و رویت سر و کل ناید کار
 عزیزان کریم باغ پاشد گل
 و چنین کز نام ای سر و زمان آلود
 کاشن غرض نباشد از لای جان
 که تو کشتی دمان بهرین کشتن باغ
 رنگ آینه ای رخسار تو که پند شاخ
 هر که سپی ما جان سر و خا و چین
 چهل باشد در چنین موسم لیری رایت
 خاصه کار و زاید از باران شاخ
 خان هم رفته قیام آنکه اندر کار
 آنکه پیش هست اولی باشد بی بها
 که امان از آسمان خواهدی در کار
 آستان او بود جانی که کان سپهر
 بر میان مرغ را از آتش خیزت بخت
 چون رخت باغ گل است و قد تو سر
 از نیم لعل تو باشد جهان عزیز
 منتقل در پیش رخسار تو سر و بخت
 آفتاب تو آید گل کجاست باغبان
 غنچه کی دارد وین پیش تو کین بر آ
 برینار و آفتاب است سر و خفت از خون
 غیرین که سر و قد یار خواهد هم سبک
 حیف باشد در چنین ایام تو که بگل
 چاک درگاه پور آصف شاه جهان
 جبهه می سایند بر درگاه جانشین
 آنکه ز درخت او لب باشد آسمان
 آستان آسمان جاه او باشد امان
 دور و شب ساینده روی غریب آستان
 هر که بر درگاه قدش خاند و در آستان

آنچه سر جام گلش دست خفت
 که زوار نه طاعت جبهه بر درگاه او
 سازه سوزن قاری از غوغا ساز کرد
 آید پیش ای تو خشنده خوشنید سپهر
 پیش با بهت بازده یاران منتقل
 تابا طعدل که مردم میان خاموش
 دست چو از آستین آری برون نه کام
 باعدوی تو قد توواره باشد درخت
 فقه خلق خورشید در پیشه که کرد کار
 راه درخت را بچو چون یکصد لفظ
 باشتی از دایه من آفتاب نامدار
 در میان هر که کف سپی جان بر دست
 چون صیاد در جیش خم سخن خواند
 است خرم تارین از سینه اندر و نباشد
 که آن کرد و ده کرد و ترا به لب
 پس چو اگر کن مجد جبهه آمد از آخر
 دهره در بزم سپهر عدل فغان
 تیره تر آید بخت من کجاست این دکان
 نه در دولت فرستادن بدین بخت
 کس بخود در زمانه قد تو شروان
 نه که ماند میر ما و نه ز ماند بکان
 با رضای تو قضا بوسه باشد جهان
 بوی سکه آید برون از کام هر شرابان
 وصف جود است که چون نیاید در
 آنجان که از روی شد صاحب نام ارکان
 چرخ یک جا به تو کان هست برون از
 از پی اقام جیش بر دکان زبان
 است روشن آفتاب از غوغا و سبک

بادرم کلشن بخت چو نرم و خیار
بادروشن آخرت چو ^{لعل} لعل

بزم من از بهار چو دوست کلشن است	خادم میا شمع که بی شمع روشن است
از دو شمع محفل نام تیره است	وروی دوست محفل کلشن است
روشن ز روی یارهای کاخ و نظر است	نیزه ز دو شمع ای شمع و درون است
شانی است آن که نغمه دی صد مدح است	باقی است این که نکت دی شکوه است
محفل از آن حکایت شب تابک است	محفل از این روایت اوی این است
آن شمع بر تو افکن سبهای تیره است	این شمع روشن ده روز و شب است
از روی دوست محفل من شرم طبع است	از چهره یار محفل من رنگ اندک است
عاجب شمع مشک که از شمع عطرش	تیره شمع معاینه چون روز روشن است
شمعی است این که قامت او سر و کمر است	شمعی است که سینه او بار و کمر است
این دولت من میر از آن شد که دهم	از خود پادشاه بخواه سر و کمر است
سلطان دین علی دلی آنکه در دولت	بی شبیه و دل چو صد او غر و کمر است
شاهی که کرکینه کسب تیغ از قنار	بر کس بر من آید خوش بگردن است

چون

چون برفی و معدن چو دست کش	محفل کی بسیم و زر و کان معدن است
جز در پیش مراد که بر دمج و پردی	چون بگری کیم حقیقت بهمن است
رمضان چو خاک و آب سبب شست و دین	زان آبر و آب است جنت مکن است
کوی سپهر و خیم چو کان	کمر ز شمع طفل کا در خفا است
حرز جان بزم اگر خوش است	اورا بر روزم زرق است و چون است
شمرنده پیش تو است او سر و خط است	بارنده ز آب است او آب بهمن است
ای آنکه بعد ختم رسد غاشین توئی	این حرف بی دلیل عالم مبرهن است
زنی است بزم جاه تو که بر افکار	صف نقاش صد روشن را بنین است
هر که خیال و قهر رمضان میکند	بر کس جاه تو آن را که مسلک است
دو بزم تیغ بر آری چو از نیل م	تیغی که ختم را پیش بری و غم است
میرد از نیل تو که ختم ضرر است	میرد از شکوه تو مردار است
کیون زبنت بنده و مرغ چاکر است	کردون زبنت تو سن در فلک است
سوز و نسیم آتش تیغ تو خیم ختم	از هر طرف که سیرازی دو دکلن است
آپای مردیت بر کاب اندر آدی	معلوم شد بختی که مرد است و کمر است

بر تو خورشیدی تو خاقان شکلی است
 فغان بر خباب تو فغان و فغان است
 روشن بنیان سیره او در دو عالم است
 آرا که در جلال و غرور تو دین است
 ارغوان است دهر امان خواهد کسی
 بر در کست پناه بهار که امن است
 ارججوی محزون که هر زن کنند
 در غم بخت تو کان به محزون است
 جوی دیر و موج تو چو سینه مجلس
 با آنکه در موج تو کسی مردن است
 از آفتاب خورشید غم منور
 کجا بفرق لطف تو آتش باید روشن است
 شاد و امداد را بهین کسی شود
 آنرا که از موج تو خورشید است
 زانیای روزگار به شکم آدم چنان
 برین زمانه کند از چشم سوزن است
 موج تو را چگونه تواند کسی کند
 ریز که در موج تو هر لطف اهل است
 باد اماره بر غم محب تو بر نازیب
 تا بر غم آسمان ز کواکب مزین است

باد امداد سیهون یاران خشم تو
 تا روزی که لاله مرگ سیهون است

روز وصال او شب بهر شد بدل
 بگذشت عصر بر سر من آمده علی
 گویند و بگری بدل او کمر و من
 گویم که کشت جان کرامت را بدل

بهر که میمانی

با هر که هر پان سوّم از من جدا شود
 کویا که سر نوشت من بوده از ازل
 رفی و از سر ابرق و بقی سیل دیده ام
 بنیان بریزا پر شده کوه و دشت و دل
 دیدی که سپید و اندم باشد حکایت
 مانند آن خری که فرسوده مانده در گل
 در شکلی فاده ام اکنون که در جفا
 جز لطف ناله کس نتواند نمود علی
 سلطان دین علی که ز داری و می شناس
 از بیم روزگار بر بدعت و عقل
 ای آنکه در تصور کنه محال تو
 نه و هم راه بر بند و نه عقل مستدل
 قدرت نه آنچنان که کسی آرد و سپهر
 وصف نه آن صفت که توان آورد
 در روزگار رسد که بدل با خدا بدل
 مانند جان کسی که کند با خدا بدل
 آنی که دین می شناسد قائم بوجایند
 قائم بذات خویش جداوند لمزل
 ای که هر غم است بود فارغ افروز
 ای که هر غم است بود غالی ازل
 در غم هر کسی بکلی جان بر درین
 در غم تو برون نبرد جان کس بر
 هر روز آردن تو غم ز غم کتم
 زیرا که کس نکرده جدا شده از علی
 شادی من بهر که غم من استان تو
 باشد چنانکه خسر و سیاه و دل
 مهر و خلق را کجاست باعث نباشد
 جود تو هر روزه زمان مایه دول

کریش خاک در گشت اکیس چو
 محقق آن همیشه بود صاحب دل
 دانست آنکه عین جانشین توئی
 آنکه کرده تفرقه حال از محل
 آنکه هر که جی را کرد کو بکن
 کل چه عیب نشود از گشتن حق
 بستان در که تو هر که نهاد
 زیند که پای تو نبرد بر سر حق
 گریستکاری دو جهان خواهی از خدا
 دست طبع ز دامن خلق جهان گسل
 پس روح و این ز صفا بدو دم
 بس وصف وی لاله رخا کرده
 نه کجا جو وصل بخوان از آن ندیم
 نه بهره و از این ندیم از صاحب دل
 جز آنکه بعد از این بدست جلال تو
 بر این ایچ شرم از آنکه و اقل
 از آفتاب حرم صفا عیش منجود
 کما در زلف تو مستغنی از ازل
 تا غنی آمد است ای با جانشین
 نماند آمد است ای لازم عمل

نیرین مذاق یار تو با و از عمل مدام
 چو سترخ کام مدوی تو از ازل ^{اصفا}

نه غنچه کند دل گشتن زان دان
 از این نیکو نه تواند زین نهاد
 جز طره اش که برین اوسایه افکند
 بسین که دیده برین کل سایان

شکر

کس سرور اندیده دهد بار ضیق
 جز سرور او که بارهی صبران دهد
 خواهد بیای غمزا که شکند چرا
 بدست باد طره عرفان دهد
 دل از خفاش از زده چشم فرست
 لیرد خان او کف کاوان دهد
 بکویت بر کمال مرغ ز غمرا خیم
 بر عکس بین که غاصیت این غمرا
 کیم سران کم شده دل گزین
 چشمش سوی زلف زبردن دهد
 گزین آن شدم ز دانش حق عکرا
 از یک که توان دل ناوان دهد
 ببت برست شکند از وی پیش
 کردل و من بآن بت ناهبران دهد
 کیم مراد دل ز تو چه وصل او
 او ایاب چه مرا که امان دهد
 بار کیر تو می شمع گشت و غمش
 تار تیان او شوند نشان دهد
 که صد گشتم نموده است سپر
 خنجر ز فقر جای بی در میان دهد
 سر و چان من بچین که کند خندم
 طرز حرام یا دلبه و چان دهد
 که ناردن سکن صفرا شد چرا
 از خون دل سراق مرا نوان دهد
 با در شایم دهد او عده وصال
 جز آنکه مونی در شرفش جان دهد
 اوصاف حسن او سوزا کرد و اگر
 زینت زغال در که صاحب نان دهد

مهدی غایب الکره و جلال نشسته ام
 آید اگر بزم جهان تنوع عایشش
 از اولین در بجه کاف جلال او
 کفعم که نه سپهر از آن کاف بپست
 سرمد از پرده عیب آید ابرون
 هر نام را بقی هفت از بهر زینست
 کرد و دینی اگر ندو که هر برادر کار
 ای شه بر دین خدای اگر ذوالفقار
 کرد و دین بگاه رزم ز تیر و کمان خویش
 زین برنی جو حسن اگر از بازی رزم
 از نیم با بر طوطی باز صغوه را
 قدرت روان شیر زبان را کند تاه
 باریده ابر بهمت تو تا بکشتان
 شیت ز لیک خون مدو بکشت برین
 درین جز معدت خود امان دهد
 ز نور چو آفتاب بزم جهان دهد
 میخواست تا نشان خود از زبان
 از زبان کسی خواند نشان
 از بهمان خلق جلال نشان دهد
 از بهر سینه که از کشتن دهد
 بر سائلان خویش بهر دو کمان دهد
 رونق بدین خادم پیغمبران دهد
 بدست پادشاهان تویر و کمان دهد
 دشمن بدست هر که بخت عیان دهد
 در پنهان نویسنش آستان دهد
 قدرت روان شیر علم در جهان دهد
 کلمهای رنگ رنگی بکشتان دهد
 بر جای غار خاک کل ابروان دهد

بهار در

بنای روی خویشش از پرده نهان
 کتر دنیا کران در دست تاج خسروی
 خواند هر از جان و کز تا کند نثار
 از غمده هیچ تو باید زبان بیرون
 جز در که تو قای ندیم برادر کار
 باید امان رخا و نه آسمان تو
 وصف تو ام ز خلق جهان مستعار
 آمدن تو بیخ آید ار
 چو سسته آید تیغ تو بر دشمنان

از لاله دلق غم بدل بوستان نهاد
 آمد بهار حسن چو پروان ز بوستان
 آواز خوان ز بلبل رخ یار دوامد
 عزیز قند طره عسبر فشان نهاد
 آواز غایب روی چهاراد نهاد
 از لاله دلق غم بدل بوستان نهاد
 آمد بهار حسن چو پروان ز بوستان
 آواز خوان ز بلبل رخ یار دوامد
 عزیز قند طره عسبر فشان نهاد
 آواز غایب روی چهاراد نهاد
 از لاله دلق غم بدل بوستان نهاد

سر روان من چو برون آید چنین
 از نهر داغ در دل سر جهان نهاد
 آن گلستان حسن بیاد بخانه ام
 پروان چو پای خوشین آید گشته نهاد
 از این سرور خاطر عذیده نشاند
 از این درد و دقت و او بجان نهاد
 که صد جان خسته دلان شیش چرا
 از تر غمزه ناک که این در جهان نهاد
 از دشمنان برای دل من کناره کرد
 بامن بنای دوستی اندر میان نهاد
 گیرم که دل ز غمزه مهرش تو گرفت
 با مهر او مهر که دل میتوان نهاد
 افزای سیاه و که از شش بر دگر
 مرجان خروان چهارانش نهاد
 چون دید تا توانی رفت از زم
 ران با چشم بدیستین ناوین نهاد
 که نم که در مشاق تو ناچار سیرین
 دل در جاکند و حق اندر توان نهاد
 کش که چون مسلک صفاست ناردان
 بیدریت خون طبر ناردان نهاد
 بچهاره که در ترک من و رفت از زم
 بامن بنای چو چو آن دست نهاد
 باید نهاد روی بجائی که پای را
 از افتخار بر سر آسمان نهاد
 درگاه شاه یزید و بطی که جبرئیل
 روی نیاز خویش بر آن آسمان نهاد
 دست خدا علی ولی امر دوازده سال
 اندر کف آفتابش اسرار نهاد

شای که بهریت سخی در جسد
 بار بادوش غاتم بفران نهاد
 که تمام در که با شش بر دگر
 بر سر کلاه صیقل و آفتاب نهاد
 آینه عدالت و تبتان شیر گشته
 پروان ز کله پای ز هم سبتان نهاد
 بست و ملت کردن و دوست یان هم
 رو با کند و کر ز چو سوی یان نهاد
 ای شیر که دگر که از چشم تیغ تو
 اندر گنم چرخه بر زبان نهاد
 نه باز دو الفا تو دور و دگر دار
 برفق سر کشن جهان آینه نهاد
 آمد برون چو دست خای تو درشت
 نزد جعدن و نه که را بجان نهاد
 آفرین بر برون کند از طاعت
 طاقی بگردنش فلک از کشتان نهاد
 آفرین سیاه و که از حضرت
 با رسم زمانه کمان در جهان نهاد
 احسنه یار مهر تو هر جا که روی کرد
 بند کردن بگردن کردن نهاد
 برون صفت ز با هم برون کشید
 آرد بد که تو بل سبتان نهاد
 منکاج جسم خشم مندی و شیون هم
 هر تو روی با علم کاویان نهاد
 هر کس که دست مهر تو دیند بود
 هر کس که حبس کن و بر جان نهاد
 هر غمیش هر که بر آید بر دگر
 با عدل و عدالت شیر دان نهاد

بیزه جو زحمت ز بهت بر کار
سکینه بر سر کج روان نهاد
از بهر روز نرم و سبک و سبک
در حلقه دگای چو پا دران نهاد
خرو ز نیم جان ده باز دران گرفت
رستم ز خوف و دلجوی هفت نهاد
از گهستان حق طبع را ضیاء برید
آر وی اهل بران آستان نهاد
تا چرخ کج مدار بقون خویش
هر روز رسم تازه اندر جهان نهاد

در بزم دشمنان تو بخوار و مشک ریخت
در روان و دوستان تو پوخته نان نهاد

کرد بران بر نه دل این بد کرد
از لطف یارین تو دل و لیران کرد
از لطف که سپهر نباشی بس از خبر و
داری عیان تو از دل هر صفت آخر
داری ای تو از نه آینه و سبزی
داری ای تو از نه آینه و سبزی
امیر را اگر نبود راه و در نیست
پس در سبب روی تو از نه آینه
که جمع همچو خاطر دل دار و نیست
که شیشه چو عایش آشفته خاطر
بر کرد ملک روی دلارام و در نیست
کردی که تا به سبب و کوفی غلغله
ایمان نوسان بری و بر و کار
از بتری تو تیره تر از غیب کار
از بتری تو تیره تر از غیب کار

در بزم

پس صفت صفت سر از این گوشت
بر بجز عدل در که صفت سپهر
شیر خدا علی دلی انکه جبر نیل
خود را بر آستانه او خواند چاکر
در ویش راهوای شعی که بر سر
بر کون نای بجای درش بری
این وصف شیر مژه زوان می شود
از کیش کشنده عری و عسری
از خادان حضرت او بهت آفتاب
از بندی در که او هست شری
بانه حال نقل سببش که بر سر
کرد به کیش خویش ای چرخ جزئی
ای دل تاره و وصف جانشین آن بود
که انجم سپهر توانی که بسته ی
جز تو نبود لایق خبری بخت
بی آمار از بعد محمد جبری
ای ناهای کشی تو از نه آینه و
چو در از زشته خرم بر آوری
نگه آید سن سفت خروفت و
دویش را اگر نه لطف بگری
ملک ترا چو کون آن خواند چو کون
بی سینه من همچو خدا و خدا کرد
کلاف سببیت ز نه خرم کون
چو معجزه ز نه سحر سحر
بانی بود هر که کند بهری حق
بعد از نبی بخت تو به فضل سپهر
کتاب دین تو تیره تر از غیب دار
خفاش کو خضم و تو خورشید خاوری

چو زده را نشسته بجز نیست تو یار
در مازده را نه زده بجز از تو یار
اگر چه از تو با بدیدنی از آن کسب
ایرون بر تو کار طبعیت کید ری
اقلب آسمان و زمین را تو مگر کنی
کشتی بجز سنج پسین را تو نسوزی
ای آفتاب برج است بر دژ حسرت
در باب هر هزاره زده بر دژ
نشدت نصیب تو شد که دم زند
کا مگر خیال آنچه در آید تو بر چه
تقیق لم یزل بجان هست پادشاه
تا با سپهر پس نژاد لاف هری

دل خا و دوستان تو ارفیق لم یزل
سرشته دشمنان تو چون چرخ چرخه

جز آنکه در برین پرستید جان
نقیده ام هرگز کسی در برین جان
هرگز ندیدم باغبان در صند و اندر
سروی چو قد و دستان و صحن برین
چون خاک و جعب مرا خواهر پرستد و لرا
بر روی خود صبح سار لعل برین
چون در ده جهان ازین پدیدین جان
تا در دبد بر مان من خواهر درین
در کو شربت بگون دور ازین کسین
دل طفل است خوشین در دهن درین
بجان که آه در جهان هرگز نبرد و جان
آهوی چشم درین بجان برنگان درین

چو کشته دل

چو کشته دل در بخت لعل آن سین بن
چو کشته دل در بخت لعل آن سین بن
بارانچو ادر آنجا غریب آدم سنان
سین در بخت دوم اوسته نیتان
دلم اگر جان در طبع بهم بر بخت
نجد از دم چون لب لب لعل نیتان
هر بنان سیم تن پرورده نذر جان
کردار طفل خوشین از نیتان پرورده
در صخره غنی دست با بر سر نیتان
ماند این نخل جوان کی بر لعل نیتان
خو آن ترا بشم بجان دلم نیتان
سازم راه بر سر از نوم او را نرم تر
کردار لبای سیم بر در نیتان
در کفر و غی کجایه جو او بر نیتان
کردار بد و خصی اقدیم نیتان
چون آتش قهرش سر ز بار و کیند
فاندهی شنایم از دقازین بفرود را
در دوح شایسته اوده الفاظ کجای
مراح سلطان جهان که از نیتان
مهری غریبه که بر بخت نیتان
سیم در زده در و کدر در بخت نیتان

انکو که حق را ندولی آمد بهر راوی
 کس غم را بعد از بی تو اندامان
 طغی که مهرت را بجان فغان نباشد
 کی از دل جان نام آن اورا زده اند
 از بهر قتل دشمن در زم نه پس
 گیر و گمان جان ستا در جبهه بچان
 زین پس نباید در جهان ز کشته شدن
 چون مر مرا غم زمان آفاق جان
 شکر شاه اولیا بهرین خشم و غا
 ساسند آسا خویش را در نار و آتش
 ای آنکه شکام و غا دل را بگریزغا
 از خون دشمن خاک را تیغ برین
 خدام و درگاهت توان از یک نایب
 صد چون فاطون زمان در یکایک
 پیش از فغان خویش بپوشد و برین
 چون در میان صف ملک شمشیر
 در پیشه زینش بهرین شادمان و باطن
 آری بر باد چسبیدن شری که زین و
 با که هر احسان او باشد از کو هر کو
 تیغش عدد و اندا اصل کرده از آن خاک
 بایستی اندر جهان نشسته اند این
 سینه شاد و است صیبا که در شرف
 نابر آردی ای از سیر و آیدین
 کس غم را بعد از بی تو اندامان
 کی از دل جان نام آن اورا زده اند
 گیر و گمان جان ستا در جبهه بچان
 چون مر مرا غم زمان آفاق جان
 ساسند آسا خویش را در نار و آتش
 ای آنکه شکام و غا دل را بگریزغا
 از خون دشمن خاک را تیغ برین
 خدام و درگاهت توان از یک نایب
 صد چون فاطون زمان در یکایک
 پیش از فغان خویش بپوشد و برین
 چون در میان صف ملک شمشیر
 در پیشه زینش بهرین شادمان و باطن
 آری بر باد چسبیدن شری که زین و
 با که هر احسان او باشد از کو هر کو
 تیغش عدد و اندا اصل کرده از آن خاک
 بایستی اندر جهان نشسته اند این
 سینه شاد و است صیبا که در شرف
 نابر آردی ای از سیر و آیدین

بزم

بزم طایار است بهر باد چون چمن
 کلمای شادی و دشت هر دم بران
 در آمد در دم آن آفتاب
 چو دید دید مرا در دواع با اسباب

ناز نام که خورشید شناسان بکجا
 چو دید دید مرا در دواع با اسباب
 بنار کشت جهان سپری سپهر چمن
 بطرف کشت کی میروی چنین بشتاب
 بگریز کشتش ای آسمان نیگونی
 بگریز کشتش ای ماه دوی مشک نشسته
 که این دیار سراسر است و من بسی نشسته
 کس از سرب جهان نشسته را که سیرا
 پادشاه من اکنون بکن که بایست
 چرا که ساعت یک است از برای دنا
 زبانی جبهت و برون رفت هر طبع
 بهر اسباب گرفت ارتفاع از صراط
 پس از فغان کفار را با و سپهر
 که سعد بخش جهان بی اذین و مست
 نظر خندم و دیدم ز چهره بر او پیش
 دو ان سوی شمال از جنوب فغان غیب
 زجر کردن جبار و کسم قطرس
 طبع زمیند بنام برید بود و غیب
 دمان کوته سوی قطعه الفرسین
 شجاع و قویس از اندیشه آمده بشتاب
 لکه زنده در دانه و چک از سیرا
 برای مجلس قفا و سس از برای رباب

زلف شده جاسی زنی با کوبان
 دست با نیله حاکفته ارمی با نی
 برزم آمد کف انصیب حجره دار
 برقص آمده راضی ز دیدن اجباب
 رفهرمانی دلفین آدم صفت
 که شکسته نه از برای این است
 همی ز دیده شعر ایا دروی سیل
 زهر ظرف شده جاری زانسان سیکه
 نمود صورت برنج برین و دیرم
 در آب شعله آتش عیان شده بر آ
 چو دید سپر کویان بکنده با من کشت
 ز آفتاب در این شب چه حاجت است
 چو هست لکب در هفتایان بود صفت
 تو میروی بعد از چه در لکمی سپتی
 که هست همه این آفتاب کتاب
 بچوبت فخر عطار و جوطالع کتاب
 بچوختن تو ز هر جا کوی در این باب
 بنود غیر دو دو و اعم اندران ساکن
 چو کوه گاه در کنگ و چو باد و شتاب
 سنگ و ابرج و دینک و اربکوه
 زده کامی دشتی پدید گشت که ماند
 نداشت غیر همه و هر کس نایب ایاب
 فرستال بچرخ و جاده بود به کتاب
 کتی عمل در اولک همچو کعبه کتاب
 کتی صدای پنهان شنیدی او کوه
 کی صلابت شیران بدیدی از قبا

ناضطراب

بجای است روان ستر زیده ام تو تا
 ناضطراب دران مرز بوم از غم تا
 که گفت بر خرد با من از طریق صواب
 بخار خود متحیر شدم دران وادی
 زهنگان ولی مذا و تروی سباب
 بخت تو نیست طلب سبکی گزاین گشت
 علی است سر خدا و علی است خلق
 علی است در همه عالم سبب الالباب
 علی است دست خدا و علی است عین
 علی است امر خدا و علی است حسن پات
 علی نماز و علی روزه و علی محراب
 علی خوار و علی کعبه و علی مرده
 علی جوع و علی هدایت علی است اصل کتاب
 علی نور و علی مصحف و علی انجیل
 علی است در نهیب و علی است فصل کتاب
 علی است طریح خیز علی و می ختی

و با ما درون آدم ز خانه بجای
 مرا مشاهده افتاد طرفه در راه

اسیر دیو شستی بر یوشی دیدم
 که بر ماه شد از این غیر داران آه
 دریده جامه از امر این یکله اجبار
 کشیده دامن این رهن این یکله آگاه
 زرق این بهر اوقافه بود کلاه
 زرق این بهر اوقافه بود کلاه
 بهر بود بود کی در کمال استخبار
 بهر بود بود کی در مقام استکراه



فتان ناله آن یک رسیده بود و بگر
بد و نشان بنام هر چه صغیر و کبر
رنگار آن منیر که این چه کرده خط
که ناله آنکه بدش چه غریب گویند
روان بوی من آمد جا برکت من
رسمی که ستم دست و ام خواوند
لحن دروغ زین سیم و زر که سیدم
بجمله گفتش ای نرم جو و رنگ پر
گرمی زوایض من و اصف
براست خویش که غم دلی چه سود کند
ز غم و غم و زین و سیم و زر که سیدم
جاسکند ز دیوان و غم و وفا نمود
نسبیم ز کی چه آمده سیلی
کی خشم مرا برین نموده صفت

غیر و غیر این یک که نشسته بود باه
بگردان بنظاره هر چه رسیده و سیاه
ز هنر این منظر که این چه کرده کنه
فنا روی ستم در میان خلق نگاه
که آن بسیار لطف تو مرست بیا
مطلق که ستم پای طقم کو تا
براست سیم زرت داده خان الا
به بد که گفتش ای رنگ سرو و غریب
گرمی ز حدیث رات من آگاه
رذمت بر جواد است و این بیا ز بیا
خوش و دل و زشت و نصف آفتاب
گلنده اندلی باقیم بیا و آفتاب
رصد مرا می زنی روزگار نشسته سیاه
کی ز غم مرا نموده ساخته است کلاه

لرزان بر کی دست ای من چون بگر
نه شد رات مرا و سنگیر و زان رستم
درین معاد ام جری و کفتم
شید چون زین این قصه کن کار
سند کلین زین غصه از این قوم
کیان زاده من و چرخان که باغش
بی نظاره قدر حال آن کیوان
نموده اند همان بر دشمنان و غم
خواب که در او بوم جای کردنی
ای آنکه در که بذلت بخیل آمده کان
بجز خالص شخصیت در آفتاب
بخواه آنکه زین برده است این انعام
اگر بقایه نگار و غم و زده لیس
جو دمت تو بیا بان می رسد باید

خفته من بر کی کج جگر و چون بگر
که پای بند باغ بخت قق خواجه
بعد لطف می لاله الا الله
را نمودن دست و کتب بسم
بنام روی در داد و خواه و داد بخواه
هماره نصرت و اقبال بدش همراه
بهترین خلک از غرق خود گلنده کلاه
بوده اند سران بر دشمنان و دجابه
بمیزی که برانند زدی قهر سیاه
وی آنکه با کف را دست بکار نشسته سیاه
بجز خالص آن تو صفت در آفتاب
بخواه آنکه زاده است برین این بخواه
که دمت تو در است قایم کو تا
دعای ذات تو که در دنیا باه و ببال

تا که بود گفت میزانش همیشه تا که بود چو کمر از بجا

حبیب جاهد را شکست و زنا

مدوی عمره احسن عمر تبار

الکند و آهم برده از دل عتق کرد	بی سر و دست کی در ششم گای آ
کر زغال جان و دل پس از اند جان دل	در عشق این فدا در ششم چون کب
کمر دل بود کرا با دار سلطان وصل	از نجوم شکر جوت شدن کمر در ش
بعدی کرسانی بی حجاب اندر رم	پردای اسکن در دیده میگردد کجا
در صف میدان عشق ای سز و خوت	کرد با من آنچه رسم کرد با او بیست
کر سز با دل و عشق از غم دور لعل	هر چه گوشتم غم در دل فایده از ش
و هست دل ز خافان تر سرحد لب	ستار حسن تو بر کردن بگذشت ش
خواب بیدیم شب هر تر از روز وصل	آفتاب است روینده که چشم خوش ش
پر شستم در خون و حال ش	با غم و عهد بری با زایام شب
تا کی داری جانین رو کوی مرا	دور دیدی رشتان سرور ملک با
فاطم ایران سوزید اندر نظر ش	دوره سانی ماه ساغر داده آمد آفتاب

میکند

ان سخاوت پنهان بر ابرای	حیث جز بذل درم وقت کرم او را
الکند که رزم دشمن چون سبک در	والکند وقت عرس بعد از آن کرا
در زمین ساکن افتد از جانش	در سپهر و از افتد از جانش
در جهان کرطم عزم او بودی کی	در زمین ظاهر سکون و در ملک پند
در قضا هر کی ایسی ج و او	منفصل از نظر نای خویش کرد کجا
است از درج جانش است کج	است از بجز خویش است در یک جا
ای مجید خود کاه غرض خواست	آورد از بجز احسان بدون در ش
صیدا خود حاتم طی بود به کج	پیش نقش مانی بود و چون نقش
افغانستان عطای جنت آمد کنسی	در سپاهان جلال آسمان آمد سرا
در جهان افکش جنت و در کج	تا قیامت بر شام جان رسدوی کجا
میکند که کتب زار آفتاب مای	تا قیامت مهر از مریکند نور الکسب
شد رنگ و بو منتهی حاتم در امان	آفتاب را تو شستی در جهان تاب
یک از افق مهر لاله جنت فرج	یک سر از افق مهر تو صد و درج
صحبته تیغ و دهنه تیغ نام	است چون صحبت کنان طبع است

تاوک حتم اعلت در تمان کارزار
شد بی رحم شیاطین اعدای چون
دشنت را میت حاجت برضای انکس
روزی ز رشت دست و پا ز خون تو در
روقی افراکسن بر صفایان از تو
زاکم خیزد و از صبا و کشت از کجا
نمادی پای بر خاک صفایان ز افکار
کرده در خود منیا پستی گشت ترا
که بجا طمعه را ندی مرا بنید ترا
ز که هرگز دزد را خوشید آرد و جفا
دزد از آفتاب کس ندیستی جدا
کو مرا بگر که چون ماندم جدا آفتاب
چو صورت ارجب در جنت اخضر گنگ
هم حذر باید مرا از این هم از آن است
آن سخن کو ماه ایخرد عادی بار
آدعایت را کند صفای عالم سبقت
تا که غنای قدر وصل کو زبان کایست

دوست چو شده باشد کامیاب وصل خویش

دشنت چون نوی آتش دیده اندر جرج و آب

ببین دنیا جیدی آمده ز عالم باش
از نیک و بد عالم نشاند و نه غم باش
باشد بجهان دایم کای غم و کس ناد
دایم غم و نادمش نادی کن و غم باش
بماند محرابی بار خدایا هست
نشین و بگو بنو هم صحبت و هم باش

اظهار

کرد دست شدت دشمن بنو خوی
سپار باز غم هموم و دم باش
آن برضاد اوی و بنال دل فدا کی
در قید غم آزادی آورده عالم باش
از کوه مخصوصی کروی خبری سودا
نه مایل احشاش نه طالب غم باش
که راه طلبی بی از بخت احوالی
نه راه خود بین باش نه غم باش
دعا نه رفار خبری کوشش کوشش
نه بجز زیاکاران که دست کسی غم باش
خال خ کندم کون داد سپید چون
از خند خوش اکنون هموم و آدم باش
و خون اوس کند بر او کرم تو
هم کسی عمران شو هم کسی غم باش
سسته ره نامحرم در خلوت خاص حق
بچو دو با خود آتی خالص نه غم باش
تاکی سخن از عالم داری بزبان دم
کن عید قاف را بهر تو ز غم باش
از قطعی جلی ای تن سبلی بود انکه
با کسی حاصل خویش در تیردیم باش
جانی که نمیدانند صد آرد تو صغر نو
نه ری که می نمند آرد آن تو غم باش
یا جوج اوس نکی دشمن که دست
بچون سد اسکن در مهر و حکم باش
آرد جور دنی ارامی و سوری
نه نادم از نورش مجنون نه غم باش
بگذار سستیم و بیا کایت داده
سپان طلبی با و به پیش ستم باش

چون ترک حلق را این مرشدی و کین
 برون شود از چاه آلوده و کین
 برین که محرم را از غیبه سیدانم
 که عید مبارک بی ماه محرم پیش
 از دست این آن لب بندیدار پس
 پوسته شاکی سنان معطر پیش
 سلطان تخت صید را زود از کفنی
 بر جای بنی بنشیند اما و بر عزم
 عزای چو سیمانی در بندگی او کوش
 در ملک سیمانی اندر جو خاتم پیش
 فیضش گشت دامن پر در هم دینا
 دین بس نی دنیا زنده از بی در هم

وفات رحم کروید از خاتم العالم
 وفات بری او کن هم عالم و هم پیش

پیش که آید مرصیام به شبان
 جفت ساقی بکمر و ساغستان
 پیش که ماه صیام آید بایه
 باده نوشی مدام در شبان
 در شبان تانی رمضان را
 باید کردن بهر طریقی که بتوان
 جل بود بعد از این که بی می و مطرب
 شب ربانی بر دوز و زیبا یان
 خواهی اگر از غم زمانه را بی
 ساغی خواجه و مطربان غول خوان
 ده چه خوش آید مرا که چرخ در این
 دور زنده بر ادم ازده احسان

الکافی

که بخت مراد من همه عسر
 دور زدی سال ماه چرخ کیمیا
 تا که با خیم از نواب ایام
 تا تو هم آسوده از ننگاره دور
 بر نی آیم از چو از قد و لبه
 محلی آیم از چو از تنج عافان
 سر کجایم بیای یار زیار سے
 غم زوایم زول یادی یاران
 بدو بگویم یار ارسته سوختی
 گمزه بگردن کاز سهندان
 گاه در آرد مراد و دست بگردن
 گاه زخم بوسه پیش بسب زخمندان
 دل برد که مرا بغیره از دست
 سر بند که مرا بگوته بد امان
 افت جام غم نو ز غره بر چین
 روح روانم دهد ز بسته خندان
 گاه دهد بوسه ام ز لعل دهان کش
 گاه دند زخمه ز خنجر ترکان
 سحر بگرد گلی ز دستم و گوید
 دهد خوشی من چو زده و نشان
 سحر نیاید کار خیزوی آور
 کان بود غیر زرق و حید و ستان
 گاه خواجه به پیش رویم و گوید
 شب چو قدم باغ سر و خزان
 من ز جالبش غلیظی ز و سیمی
 من ز کاش دران میان زده و حیران
 کادم از در کی بصورت مفتی
 کادم از در کی بصیرت انان

گفتش ای مفتی از کجانی گفت
 گفتم اگر هست این سخن بود ارج
 گفت که اسم من زینت محل
 ماه خضر که زور و دیلین
 بهره بگذارد بر وقت ظلمات
 گفتم هندی ارج بودی طاهره
 نام تو اهرین است زانکه بستی
 گفت من اهرین ارج هستم لیکن
 طینت من شد سرشته از کل آدم
 است را دق من اینهمه است
 نام من ایلس در بخت ذوق
 گفتش ایلس خضر کلب که است
 گفت من پیش ازین تو باشم پست
 من تخم منی و ختم و کسینه آخر
 مفتی بوم عاظم و عربستان
 نام تو شنیده ام بلکه صفایان
 گفت که نام من هست سوره و ریح
 رفت جبران و من شدیم سیاهان
 من بنیان ندیم بهر گریزان
 گفتم دوستی ارج بودی سپین
 آفتاب روز استخوان سیاهان
 دق میان من و دست فراوان
 خفت آن کرده اندیش زین
 است را دق من اینهمه بیان
 است سر احو خضر و حسیه جوان
 نام بردن دقن باحت ایران
 گفت که پیش ازین تو باشم پنهان
 من زده ای جرج و کز دکل کون

در لای

دست یک سال شد کاسچو بریزاد
 آورده سر پتان که در نظرش
 یار دار قطره زایر عیش
 آبد اگر دزد زرای میزش
 خود سب بر بند بکلیچ از کین
 خشم از بین چند روی که ارد
 اگر نگاه عاظم طاسی
 از تو پدید دل پریم در بر سب
 یاد و سر سبک فوج و قوت
 خاک فانه دگر بجای ز پر عاشق
 تیغ بر آری نام آله بر آید
 طبل بر دست بزن تو دلف سراز
 دست گیتی جو دو دو بکوفت
 زانش ویت تو سخت بر کلبیسی
 دور با نغمه استخوان سیاهان
 هیچ بود نظم طاقان جهانان
 کس نماند در زمانه رخسان
 دزد نماید بدیده مهر درخشان
 ریزد و مان آورد بر زم چو کربان
 دشمن از دم رو نهند سوی توران
 اگر نگاه و فاجو رستم دستان
 از تو جزو بخویش نام نریزان
 روی که اندک نشیند میدان
 سرماند و کز خیم و لیران
 همه از یاد و زدمت افغان
 آله سران صف کشند درت ازبان
 گشت سپهری بر این سپهر نمایان
 یادینار و دگر زانش سزانی

ناله تن تو ب زهره سقا فت
 بگر دشمن بدم کشند بدوران
 هر که سر خشم حکم تو بتابد
 کفر او بش غیر حق بران
 مع چال تو را کسی تواند
 زانکه هیچ تو را نباشد پائین
 جان بیم آمد از خشم جلال
 دل بر هم خون شد از ظلم نادان
 زان سبب عفتی است با تو که از
 کس تواند سازد جز تو با مان
 گوش ما را بیدیت تا که بگویم
 کچه ز طویل طاوت شده پنهان
 داد که اسبش از این محواه که باشد
 خاطر جمع مع کوهت پریشان
 تو هم خاکی را که کف هی
 کرد بر دوش ز غنچه حضرت یزدان
 یکس آنکه که او نمود انایت
 حق ز تو هم که نشن از عرصیان
 بن تو ز دانی و نه آدم ایس
 بجز زش از بر هم جو که هست نشان
 این نه بریده ز یار مهر با بخیل
 این نشسته بین حش بر آفت
 با عت خونی کشنده است بعدا
 طالب مکی کشنده است برین دین
 نسبت احمد داده است بدو جل
 نسبت حیدر داده است بهمان
 نسبت عصیان و بهیال که بمیستی
 از همه فری و جوشش آید

ناله کل ناخار مجلس
 ناله بدیده در بهار بستان
 مجلس بزم تو باد غم و دلش
 محفل عیش تو باد خشم و دربان
 ناله بود نام از وجود بمیستی
 آرد غم مانده است نام بکیمان
 باد ملک وجود یار تو دل نادر
 باد بنده عدم عدوت گردان

ای بریده نامه بر برگه زری و خوشتر
 کنوزی سپی که از خند برین دارد
 مضرا اندر آب صافش آمده است
 غم اندر خاک پاشش آید و زلیر
 عویمش از رویان کشنده زخم
 پینه شش از سر و دهان کشنده بکمان
 هر که تا بگری خویان همه سین دین
 هر که تا بگری زگان همه زین بکمان
 ساکنش از کنوی از ملک برده کرد
 مردانش نادیت برده بیعت ازین
 از طاقت چون بری غشش که داده کرد
 در زاف چون ملکش خمر زده کرد
 با عنای او ز نه است غیرت خند برین
 نکلها او ز نه است رنگد لابی ازین
 شادانش بر غم ز جو ناله زنی در چهر
 دلبرش کرم دل جو ناله آتش در چهر
 زلش قاتلین در کاه غمره جان
 سبیل چاقان در وقت غمره دل ناله

چون می آید پان دست این صیفا
سالم آتعال اند و زارل شد چافضل

یار باد این چادر را از فضل نه ان چاچیز

عروانی رای کافی طبع صافی کلک تر

در خانه نریخ چو شد خرد بسیار
صحن چمن اندک می و که برادر
از سیزه نور سینه دمن ساحت قلع
در طرف چمن آفری لاله بحر من
آن لاله نه بصفه افانی همه شگرفت
بره امن که رسته بس لاله خود رو
دار و چمن از سیزه بر صفت و پا
نیل شده آشفته را رطوبه و لبر
نشسته و کلبه جو قد ساد و طبع
بارنده در آفاق سده ابر بیای

که دید جهان غیرت فردوس و گیار
خاک دمن از نوی کی صید عطر
از لاله شگفته چمن غیرت آتار
در صحن دمن تالکری لاله بخوار
آن سیزه نه بر کجته آذر همه نه بخار
کوی که سپهریت پر ز نایت و سیار
دارد دمن از لاله بقی کوبت کلار
غیر شده محمود تر از زکس و دلار
کلزار معنوه جورج و لبه وفار
ماند کف را دهن تن سالار

سر سگ سپاه شد چاه علی خان
خوبی همه در عینت او گشته محترم
بریندیش بر جوان آمده رعب
بنگام سخا بخش گشته کمر ریز
بازیت طرود و زدنش که پرواز
دای است حد و نه کیش که گوش
آن باز نگار است قدیش که درم
تبع وی اگر بقی جانوز نباشد
بر بر جوان میث کی غیرت سحر
ای که به کام عط دست عبادت
خود و کجبان غیرت کس نه درنا
که هر نه از غیر پایی تو در آفاق
هری و از آن میث در این سلسله
افلاک بر قد رینه تو بود است

کاین رتبه ناسیه مراد است خراوا
بانی همه از سیرت او گشته به دیار
بر چاکریش خرد و کلان را بود خوار
درگاه و غایت کیش آمده جو خوار
برقی است جهانوز جانش که بکار
کوی است سبک خیز سینه شش که رفار
کا در طر صم کند خنده رفقار
مور و زهر و دمن بد خواه سرور
بر خورده کلان میث کی غیرت سحر
با خاک مساوی سحر در هم و دیار
نمودن مان غیرت کس قد و چهار
که بر نه از غیر بیاری تو بر اقطار
ابری و از آن میث در این مرحله کار
اعوام بر رای غیرت تو بود آمار

چون مع جالت توانمزد بدش
چون وصف کلمات توانمزد بشار
بهر که صیالب بکشد بد جالت
چون هست دعا کوی تو بهر کار
در ملک جهان ناله ای آمد ملک
بر کردین ناله ملک آمد دوار

در برج شرف کلب بخت تو زنده دور

در کف و بال اختر خضم تو شود تار

ایچه خون ببارد ماه محرم است
ای دل بر آن ناله که یام نام است
این ماه محرم است از آنکه در جهان
بر دست دیو حادثه انجمن است
این ماه که میث محرم پس از پرده
بر هر که بگری دوش از خضر درج است
ماه محرم است و در این میجای بخت
خون جگر زیده روان کرکشی کم است
رنگین و خون دیده همه عرصه زمین
غلین زاده و ناله دل خنق عالم است
بنود هاله محرم بر آسمان
بر دست ساقی ملک این را تو هم است
از ناله کو شوار فلک دارد و خاک
افاده کو شوار عرش مستحکم است

فرزند ناز و زور خرافات حسین

کلکون قبا میگر که با حسین

فرزند ناز و زور

شست و در سیدستان فاطمه
شاخ گل روان گلستان فاطمه
از جور شاه باز جادوت رشاخ گل
افاده غده لب خوش کامان فاطمه
در کار خرم جوهر محالفا
خواموس کشنده شمع شستان فاطمه
در خاک و خون فاده تن سرو کجا
از آنکه نازید امان فاطمه
تا چاک کشنده تن سببا مرتضی
کردیده چاک چاک کرپان فاطمه
تری که آمدی بین شاه حسن جان
مبود جای آن بدل جان فاطمه
کرمان شعله اهل زمین و زمان
یاد آورنده دیده کرمان فاطمه

از هر طرف که میسرگرم ماتی بیاست

کویا غرای شسته لب دست که بیاست

از کوفان چاک سبطان بین رسید
کرا ال میث ناله پریشان رسید
زین خم گشت رسته ایمان زنده کرد
چون نوبت شهادت سلطان رسید
از بس سنان و تیغ زور محالفا
جسم شاه دین رب رو بهین رسید
فریاد حسین بر آمد زین و انس
بر جوش و جوش خنجر لعین رسید
خون زوده برون ندجای بخت
چشم ایکنار کسرا استین رسید

از این حدیث غلغله در آسمان قناد
از این غروبش ناله بهستم زین بسید

چندان بند ناله زاری نذر زین
کاوازه ناله بر فلک مشین بسید

بگرگون غرای که بر با سپهر کرد

کاغان خلق خون بدلاه و هر کرد

شد برسان سری که نشسته بر آفتاب
یار بزمی سر زنده دیگر آفتاب

افاده دید چون سرسلان این بکمال
زین غم غلغله از غم خود افروز آفتاب

چون بیکر حسین بکون غرق شد زغم
هر شب که بکون شوق بیکر آفتاب

برخ چو دید موی پریشان سلبه ما
شد در حجاب نام امان مهر آفتاب

تا بر او ختم چو ارفقت هر سحر
بسیه سپهر شد خنجر آفتاب

در شب ناله ای که بر باد نشسته
از نوزد دل بچرخ زنده احوال آفتاب

زین قصه کرد جامه بی بر سپهر
زین قصه کرد جامه بی بر سپهر

زین بداشت بر سر و موجی از آب
هر ناله غلبه ی که بکون مهر آفتاب

فریاده و او که ستم و جور نیست

بی مهورت و مهر سلان کریم

از پافا و قامت سرو دار کرد
نخ کل گشته کدآر کرد

از تیغ کو فیان ستم چینه بر آب
گشته جدا دوست علی دار کرد

الکر که بود راحت جان حسین
کردید گشته در صف بکار کرد

درد الکر غیر نرزه و خنجر کسی کرد
یاری بی بلبس و بی یار کرد

هر کس که بود پروا دین بی نمود
بدست افای قافله سالار کرد

از پس که بچشمه زلین خون افکند
کردید پر خون در دود و بار کرد

چون تاخته لشکر کین سوی خیمه
ایا چاکدشت به سپار کرد

چون در حرم سرای بی لشکر آمدند

اهل حرم بناله سحر سرد آمدند

زین زخمه گاه برون تاخت بیجا
افکند خور ز شرم جانش بچرخ آفتاب

از اضطراب و خرقه خون روز خضر
آرد یک روی ماه و سیه چهر آفتاب

از شور و فضا که همه خاکین تبا
از نوز آه شان دل افکین کرد

افاده آتش ستم از غم طایان
در خیمه که روح الاین فتن آفتاب

افغان که گشته کاوانان
کردند دست و پا بهر خون و خفا

از کینه آه کردش کرد و ن کی نهاد

از کشتن حسین مراد یزید داد

چون راه اهل بیت پیدان کین نهاد
آتش و قهقهه بر فلک بهشتین نهاد

اهل حرم بناله و زاری در آمدند
انسان که لرزه بر تن روح الایمان نهاد

از آه و ناله فغان و درین
از نور نوحه لرزه بر پیشین نهاد

دیگر کشید کشته آب را بک ازین راه
بر روی غمش این کی ازین نهاد

در داکه نخل نادر بر تنی بنجا کرد
از شد باد حادثه از صدرین نهاد

چار کرد با بر کشتن ضعف
از غای بر نوحه استهوی زمین نهاد

چون چشم ناز پرور زهره در آستان
جسم پاره پاره سلطان دین نهاد

بس با زبان پر کلام و حشمت انکار

رو در کفایت نمود که ای باب اقتدار

آخر پناه معرکه که ج به سپین
مارا اسیر لشکر قوم و غاسبین

شای پاره پاره یاران ما کن
دلهای پر خون و پیمان بسین

شاهنشاهی که نافع روز قیامت است
مقتول تیغ و خنجر آل زنا بسین

پرورده کند رسول خدا را کین
در خاک او فاد و شش با جرسین

شای چاک چاک جگر تشنگان کن
سرای سحر و ان سران و سحرین

خیزد ناله حرم شاه دین شنو
افغان و نوحه حسن محبتی بسین

این باد فاک کشته لجره آب بود
سیراب آب خنجر اهل خفا بسین

از کوفان چو شکوه بر تنی نمود

بس روی خود بر قدیر لب نمود

کین کشته فاد بی حسین است
دین تن که کشته چاک زنجیر حسین است

این ناله ات می که رنداد کوفان
از فاد و غار و شش نه تبر حسین است

این طبری که از شتم سنگ باغبان
در دشت کربلا نه بی حسین است

این تشنه لب که قطره آبی که کوفان
جز آب تیغ و شمشیر حسین است

این ناله ای کشتی تیغ غی است
در بحر خون خویش نشاند حسین است

این تیغ بخش کم سپید دشت کربلا
از کین فاد از سرش از حسین است

این پاره پاره تن که بهنگام کین
پادار و برابر لشکر حسین است

از کوفان که نه بحسین از حسین کم
در حرم نوحه چرا آسمان غم

گند اینستم برید چو بنیاد اهل بیت

بر بند بجز خانه و سر یاد اهل بیت

جز آه و ناله آه که در دست کربلا

در کربلا بایست رساند ز کوفیان

سبند اهل بیت بنی را بر بندگی

منور گشت منزل دیران اهل بنام

از دیده چاهی بوی آبی جوی خون

در هر دلی که سیکرم جا گرفته غم

بر اهل بیت کینه اندازده زیاد

هرگز نشستی فلک کینه جو بیاد

ایچو پنجو آک نی در بدر نوی

کردی غمزه طر و اجاز و رنظر

چون بی قمر سپهر سال شده بود

نایز که و شش تو شد از شش حسن

ارکان دین چو زبر زبردی

چون خون اهل بیت بگردن گرفته

پیش و شتر زین و زمان کرده بخت

در روزگار نیز تو نیز و زبر نوی

در خون خود همیشه زخم غوطه در نوی

ای خسته جو سپهر قوی نور و شری

کشتی حین تشنه و در گردش هنوز

در طبعت این بس است که کردی بیابان روز

این بس دنیا که ساه منید ان پناه

این بس دنیا که حق غم غم نیست

این بس دنیا که این زنی یاری حسن

این بس دنیا که روز جزا پیش اهل بیت

این بس دنیا که تابش خورشید و در خیز

این بس دنیا که روشنی دیده رسول

این بس دنیا که غم نیست اگر کینه

بس که کمون و لمن بر آک نیاو کن

از خود روان سرو و لب تشنه نیاو کن

من کلام احمد حسن الغضنفری

خواهم ابرو نه ز غم لب جان را / تا لبش باب آرم لب آرم جان را
 خواستم تا کنم رخ شب جوان را / روز وصل تو بجای تو سپردم جان را
 من که در حکم تو آمدم ز کجی آزارم / خوابم آزار کند بنده ناخوان را
 مرا صد سخت آردم که چو کند / چو یک کوی خورده شد چو کار
 بخندم ز دی و جان سپارم خنجر / اگر اینه من بر کنشی بجان را
 عهد کردم که در با تو نه بدم پیمان / سبک ای مشکین می شکستی پیمان را
 حق تمامم که دادم سبه چاهم / تو دهانی که چو بی سکنه
 از دلم اینه خوان طبع سیر دار / که حراچی تو د مملکت ویر
 ملک ویران دلم از سبه غم ساز / که نازد نهستان مملکت ویر
 زنی که مرا تازه کن ایان رفی / که می کند همی تازه کند ایان را

نغمه زلفش آید بکدافی درش
 زانکه این مرتبه زگر نو و سلطان را

سوختم ز آتش می و فرو دانی را / ساختم پیشه خورشید و روای را

بر کیم دیده اگر غرق توئی را بید
 که در سبزی نبود غایده پنهانی را
 سر کوی تو ترا از دو جهان یکس
 بدو عالم نه بد که طوایفی را
 آن جوان کرد جوایم زلبان بر
 که بر پری گشتم حسرت بر نانی را
 ازیر غمش بر ام که زانده هرگز
 گلشن آری ز گلزار طاشانی را
 بچشمم بگردم به پری یاران گشنگ
 می گشتم آرزوی کوشه ششانی را
 بچه خزانم نشین بخت گشایی دل
 رفت و بگذره ز دل به بختیاری را
 به است انصاف فضل و هنرم
 که زانل پشته خود ساخته دانی را

بچو ز آتش سودای خود بتر غم
 می که از دل و جان بگریه دانی را

ی پر خون دل تاب داده کسور
 طایب کرده بعقد خاک من مورا
 بجز که عقد جان من دارد
 که تا بگوش کشیده کمان او را
 هم ز دوز سرزند هم از آتش
 که بگشتم من بکینه کرد با دوز را
 بجز آهوی جیش که هست شیر کار
 نه بهشت نمی بزم آهوا را
 بهر ره رفتی از آساری گشند
 بهم چه بر زنده آتش چشم جادورا

سج

بچو بپیش منی و دیدم که گشتم
 که با سبان نگرده است هندورا
 نه دیدم بچو سر گشتم بپیش بروی چو زور
 که ز دیده زگر نقشه رو را

میکنند ناله بامید و صا شل
 آنچه حاصل شود از ناله بی حاصل
 بچو بد دل اگر لب بخت بی معنی
 بخت آب بخت آب بخت بی دل
 تن که بر این جانت بصلت بهم
 تا نباشد بران چه سود
 عالمی را ز گشتم گشته از شک و لی
 بدل ازین محنت گشته و لی
 کل را در ز گشتم گشته از قدر بیان
 رنج و غم محنت بی پای
 این غزل بگشتم باری یار بخت
 همه دانه که است

ز آتش بوق چو پیر و اند بوزم زخم
 که شبنم روشن از این شمع شود مصل

که بریزد قطره از جام ساقی می پیر
 میوان بر دوش ساقی می پیر
 کار بانای محبا محلی جان بپسند
 کانه کانه از ناله سوز می پیر
 که می نه دهن لی ترا نسل سرکش
 بارانم که بود از ناله سوز می پیر

در میان آتش و آیم زانک و آه آه
 خیزد بنشینم در آتش زانک و آه آه
 میزنم سرخ جویش گریه ام حلقه
 سبیل انگ از سر گذشت و کوه ان شگفتا
 گریه ام ناله ازین سوزان جوئی
 سوز دانه زور و دم بند بستی و آه

آبای رسیدم اندر زانک آتش میزد
 گفت آری که چو عسل روی روی در آه

ملا میزد آه اسیر لب و زین است
 همه گریه بگوئی سخت شیرین است
 نایب است رو دانه از خاطر من
 همه جا با دل من ادم شیرین است
 همه با باد زلف بگوئی زلف
 معوه رافت در پروانه با نایب است
 با خیال خست از دیده و فوریتم بکشت
 در شب چو تو کارم میبرد و پیر است
 یار با عاشق بکشت دور کج دارد
 انکه سرچشمه اش چون دلم بکین است
 کرده بکشت زلف تو را خسته بدین
 زانک تو سر زلف تو بای دین است

ز انکه بدینجا دل دین از کف ما
 زانک مستی که بنا کوشش و زین است

مرا بوی تو تار و دو و چون است
 رنجی که بوی حیات من بند است

بست چو خورشید خورشید خورشید
 چو که عفت هر بنده از خداوند است
 لب لب بر لبان که خورشید گریه
 که گریه ام همه از آن لب شکر خند است
 طبع از آن لب شیرین سپرد دل من
 که کوه اندکس با گریه از خداوند است
 گرم زانکس و در طبع بخاری
 هر آنچه بکشتی ای نازنین خوش است
 مر سبب که باشد زین بی ماند
 کجی عافیت بگوئی یار ماند است

زده ملک سخن کوشش سفت زانک
 زانک بنده و مراح آن خداوند است

هر که خرم جهان می جهان خرم است
 هر که بکشد زانک همه عالم از است
 آری رست شرافت زانک شیرین است
 این شرافت که زین همه با تو است
 کم نیستند در این شهر بگوئی بکین
 هر که را در نظر آرم زانک کرم است
 خبری ز دیده دل خیر دیگر زینش
 هم مرا زخم دل خسته و هم از آن است
 کشته ام کرم دلدار زانک اخطار
 زانک که کرد و کرد مرا اینم از آن است
 هر که در سبب ده رهاقت و چنان است
 همچون ملک بکشد و جام هم از آن است
 کرد و زلف برین بخت ان بکین
 زانک کارین و خلق همه در هم است

رفتی و بی لب جان بخش تو بگویم است
 نام از پیش بودای تو در آب است
 یار با منی امروز بخت و طرب است
 صحبت آدنی و دیو و جی و عیب است
 بر زلف را تو که بی زلف درخت
 نام من تره تر از زلف در دلم است
 ز عادت و هم نشینت لب است
 این صفا و کلبه است که با لب است
 در شب وصل تو انهم که نشینم برت
 که به پیش تو نشینم نه طریق است
 دل من از پیش بودای تو در دلم است
 آنجا هست که در پیشم زبان حب است
 رستم آخر بزم جان و بخت رستم
 که مرا نیک درین مرطوبی است

الکعبان داد و هر رخ بلی صفتی
 ره رود ادای غم ز کج و حق است

و بهر مهر سوز با خصلت است و رفت
 آنکه دل بستم باو بار دل است
 تا بختیم از غمش با دل آنکه او کلا
 محل آن آرام جان با خصلت است
 کاروان سالارین چون کرده است
 بر دل من با غم نزل نزل است
 آه و از زلف به پایم ساس است
 آه و از زلف به پایم ساس است
 آیدارم دست و پا ز بخت و جواد
 دست و پایم محکم آن بخت است

بازاران غنای زر گرین سخن
 بار از گوی و آوی شیرین خال است

تارلف او آرد بر خاریار است
 از سوار پیش دل در آوار است
 هستی تو روزگار من ایف با کس
 چون من برو زگار سپید زگار است
 چون تیغ ابروان تو ای ترک جلف
 خیز تیغ رستم و افتد یار است
 سر ز خط و نام نشین عیار است
 این قوم را یاد دانه این عیار است
 با هر کسی که سیکرم است سازگار
 باری غم از چرخ سازگار است
 کس گوی چشم و سنبل و پیشانی
 زرا که ایام است نه استوار است
 کس و چشم فتنه کس فتنه جوی نه
 سنبل و زلف پیشانی آوار است

ز که عذر از لاشه هر یک ز که
 با تو بهر آنکه سین عذار است

از ده تو ای مبتدا است
 که نه نده قصه قیامت
 تازده عشق تو تنستم
 بر خواستم از ده سلاست
 ای که کنی عادت من
 از عشق بیان سرو قیامت

از تر قاسم سحرمان
 کاغذینه دارم از نیت
 و از زده کرم بختی
 که ناست کند ز تو کست
 و در آلودگی که زده نام
 زان ز کیم بود کست

لحم ز کشت بر آفت
 کفای سر دستان سالت

بنیاد دلم بر سر کشت جان دارد
 بی هر که بنزد هر که منزل در جان دارد
 سخنانی محسن بیکه بنزد است بدکار
 مکه در سپیده خندان و مکر در دمان دارد
 بی خیزد بی ز کست فتنه المیزش
 ز نرکان کشتن بر تو از بار و کمان دارد
 بکوشش غیر سلوید سخن آهسته آهسته
 بنیاد دلم در کوبادی چه ازی در کمان دارد
 چنانکه کوشانی با جیب او اسیرای
 چراغی که بادی بنزد از من کمان دارد
 دل او را اندام جبران کن با من ملین
 که غم در دل اند هر که با جبران دارد

در کوی عنت خون زین چشم ز آید
 سیل از غم به هم زخم تا که آید

جان نماند و در لطف چه آفت
 ای کاش که یک چند قدم پیشتر آید
 نابد برم آن بر از نیم در کاش
 میزد پیش لبم آن سب آید
 که خون نش از در و فتنش جان
 از دیده چراغ بنزد خون جگر آید
 گرفت و در دم ز فتنش عجب
 هستم بهین زنده که باز در آید
 دریت که با غیر تو که دوست
 بی همه ای کاش که زنده از سفر آید
 شد بخیز از خود ز تو هر کس خبری
 ای کاش که از خود دل من خبر آید
 در وصف لب جامه من نهد
 آری بود این رسم که از فی ثلک آید

ز کوی باغ نیا بد برت یار
 بهار زو سیمش که پی سیم در آید

ما خود کشت خیال تو در آغوتم بود
 حاصلی بود که از غم سحرمان در تو بود
 این چو می بود که در آغوتم ساکتی
 کاف عسل من در آهرن آغوتم بود
 سر غمدم بره عشق و سبکبارم
 زانکه این بار کرات بود که بر تو بود
 من خواهم کشتن زان سبکبارم
 غیر ذکر تو که در دل من آغوتم بود
 سمن عاشق دیرینه که از تو زارل
 طبعه بندگی عشق تو در کوشم بود

الکثره من خون دل زگر بخت
زگر زین کمر سیم بنا کوشم بود

جان زرق رفته دارد دل نفسی می آید
خبر از مرغ دلم میث ولی می شود
بارب این فایده جان زدن است
مدعی در ره عشق تو چه من جان نه بد
شدای قافله سالار مران محل را

زگر از دست عشق اینده فریاد کن
دل جوی دارد که فریادرسی می آید

جوان بخت آنکه در پی جوانی بر کرد
گر بر توان بر این زندگی کرد دارد
رقصرت بر کمر فرم دل ناسد سینه عشق
من این سخن اسید را که رفته کاشم در
نشیبهای جدایی در چشمم بختان

می خواهد بخت بد بر کرد و طعنه دوست
کرم غم غم آن بخت کلام از وی سیم در

دلم زوالهوس می نفس خوار ندارد
چند بار بر آواز انتظار ز دلم را
بی چندان کند روزگار غم من
ز غم من کند زگر دشمنان جلیم

و اگر ز عاشق سین پرست پس زگر
بجویند چو زوالهوس سیم بار ندارد

کرم غم غم آن بخت کلام از وی سیم در
چون برده من قافله فریاد عشق
سرخم عشق تو شد زخیم رزم کاش
کرایه ندارد سر سوانی عاشق

آه منم جان چه سادی بهم لب
 اعجاز حیات ای حبت با کز
 صد چشمه خون ز کدول خون رخ خوش
 ارفیده روان بر رخ آن سرور و کز

کربل نقاب از بین یار بگذرد
 از یک کاه کارن از کار بگذرد
 باز احسن دین مصری هم خورد
 یار غریب چه بیار از بگذرد
 زاهد کافیه دیگر با می شد
 دوری اگر بگذرد حذر بگذرد

الف کرفته یار باغیا ز کز
 کاری بکن کز الفت اختیار بگذرد

دوش کفتم غمش در کز از این کز
 کفتم پروم کز از دم قدم از غمش
 هستم از کز چار بود ایم چار
 هستم از الفت بپشت تو بپشت
 خردانه کند پس در چار چار
 عشق را چاره چه داند غمش
 بیکر چاکلی از دم دور دیم
 چشم امید بستم ز بکانه خوش
 جان من از دل غمش کز با غمش
 محرم خوش بکن فوق ناموم خوش
 بار باین نشو باد کجاست ز آید
 صحبت پروم جان الفت ساه و دیم

که در راه

که در راه برم تو نباشد چه عجب
 بار و بار که بار ندارد در خوش
 ز کز ایسته خود ساجد ز ادر عشق
 که در این کار جو زار زود کار از عشق

نامودی ای پرورخ من از کز
 کردیم دیوانه دبستم در بخت رفت
 غامضش کوفی پشانی دلها ز دم
 کرد از دوی که نشستی صفا کز رفت
 صد هزاران دل کشد در چمن عشق
 مانی دوران اگر او بکشد صفا کز رفت
 عارض بکوی جانار از من دارد دین
 کزین از غم سپاسم جان بود تو صفا کز رفت
 روز و شب از دین چون صفت صفا کز رفت
 سر طایف داری نباشد که کز رفت

خواب دیدم زلف بار شد برین ظلم
 کزینا ز کز پستی بود تو صفا کز رفت
 کیت درین شهرای بین سایل
 کزینا ز کز پستی بود تو صفا کز رفت
 بلی دیت چه میخواند چه منم
 ساکن کزیت چه پادشاه و چه رایل
 فنی و از حرف عشق تو پروم
 مردم و از دل کشت مهر تو رایل
 روز و صالت ز وصل مهره منم
 زانکه خاسته میان ما تو خایل

خون قایل گردون تو بماند
 که بخوانی چنین میان قایل
 چشم تو ز کبیرت زار و زار
 از پی قلم نوده تیغ حایل
 بس بجان این ضعیفم که جو زر
 مع سرایم در این جهان ضایل

فاصله سن آستان سسی بیهی

لکه ازاد روشن است چشم قایل

نمود این آن دلیر فغانم
 دمان مراد دل دیوانه کرم
 سر تا بدم سوختم از شعله سخی
 این قاعده رایا در پراو کرم
 پروان روزه غم فلانم و گوید
 عربت کین جای در این خانه کرم
 دوشینه دلم کشد از زهر بی
 امروز مسجد رو میخانه کرم
 سنج در اکلندم و انور فتم
 سجاده کرد و دادم و بجانم کرم
 این سو در اسیر که بیا ز محبت
 جان دادم و کام از لبانم کرم

جزو صفت نسیم نمان هر سخی را

لکه زار چشمم همه افاده کرم

بوسه از قد کشیش هر چه کردم
 باز خواهم کشیش بوسه دیگر کرم

ای جوان کشته چنین من پر فلان
 آجوانی رفته بر اندر سر کرم
 که میر شود در دو جهان میدان
 یک که بکاره دل از هر دو جهان کرم
 نهاد دست من از دهن جلت کمانه
 در نه دامن تو در دهن من کرم
 خواهم از صومعه در سیکه بکارم
 که و باد دهیم صبح و شام کرم
 خوش بود باد خورشید در این فلان
 کاکچه دارم دهم و باد خرم
 زبان ارم الرضی از آن خرم
 زگر از سینه سخن بلع رشک کرم
 زگر آن کلمه تو مسم که در چشم
 ساغی زلف ساقی که ز کرم

شاه دین قلی خیر که مر دی گوید
 لوح من است اگر قلعه خیر کرم

بروز وصل جان دادم بر شمع
 حکایتای بنمای جدائی غم کرم
 چه پرسی چون بر داور و شریک
 زخم صند بار جان دادم سخی آسم کرم
 که دم فشان و کستانی من از غم
 که چون از چشم برون آدم من کرم
 مسم آن عاشق صادق که در میان
 پیش تیر باران عشق جازا سپردم
 زبانش زبانه بریدم که سر از غم
 کین نهاده با در را عشق کش کرم

ندیدم جز خاک کاری سزای آن فاقدی که من در راه عشق آن بت پیدا کردم
 نمودم کرد و روی که در نیم درخشان را که
 نثار شمشیر باز ای سیم و زر کردم **الله**
 آنکه حشر دیش بس چشم ترم آب در عشق تو بگذشت از سرم
 هر چه خواهم کم شود افسردن شود برفت غم در دل منم پرورم
 آخرم کشت بکام من گشت یارب از کردش با نذاختم
 گفتی ای آیم به بیشت سستی این سخن هرگز نیاید باورم
 گفتش گفتی که جو از من را گفت گفت یک رفت از اعظم
 ترک چشم است از ترکان بناد نیزند پوسته بر دل خنوم
 در نیم بگذشت و گفتا کسیتی **الله**
 گفتش رسوای عشق ز کردم **الله**
 بجز در خود از انفسم بپوشیدم در پرده دیدش رخ و از پرده پوشیدم
 ای دل خیزد آستم از دلم تر عشق وقتی خبر شد که خود بخیر شد
 روز ازل مهر که عشق و لبران آن عاشقم که تیر جبار اسپر شد

نشستم چو پارسه و سر نای خوش در عاشقی به بی سرو پای سر شد
 خون جگر روی چو ز بسکه ریختم **الله**
 ایک نام ز کر خون جگر شد **الله**
 کی هوای حلقه نقش سر سرون کنم سکه چون زنجیر نیم خوش را بخون کنم
 مستی آرد داده کلون بی خوار من مست کردم چون خیال آن آب سکون کنم
 قامت موزون او را آورم اندر نظر تا که موزون زین پس این طبع نور کنم
 گاه آه از دور و جگرش ز دل خون کنم گاه نثار از یاد و منش خاطر محزون کنم
 همچون گویند بر پیشی که یاد و ما و کین لرغایم ترک بار داده یارب چون کنم
 چاره غیر از خون دل از خون نثار کنم را که توانم تسلی دل بر خون کنم
 دی سخن از زود چون رفت خشم زین کنت از جگرش روان هر کلامی چون کنم
 هر چه خواهم ناله زار کم کنم در جگر یار **الله**
 چون کنم یاد و منش ناله را افزون کنم **الله**
 ماه بگویم جبرسان روی ترا ای غم گامه ماه نام پیش خست نامم
 دست اکنون دست است هر چه تو آید دست ندارد کسی که تو کند انتقام

بوغم از تنی چند نمان کرد و
 پرده چو برده استی گشت جان آفتاب
 سر و بنا که خویش کرد و در آبی بیاب
 محفل میش است بار کرده هوای برآ

زگرترین سخن و صفت میکند

تا که گردند طعنه بعد از کلام

آنان که دست خون دل شربشان
 جمع ملک ناک و وزیر نازشان
 خوش از زمان که ناسواران حسن
 با آنکه سبزه از زبان خواب چشم
 آنکه کشیدند اسیران خویش را
 آن کار عشق بار اگر عشاق کنند
 پروان شد از خباب خای تان با
 سین تان که رام کردند بکسی

غزالی که عصری رام خود کردم برید این
 چو حکم دید الفت برشته الفت برید این

گشت و از لغم بمان برید این
 من دست ارادت داد و دلک است بمان
 بگویم که امید از تو دارم بوسه خدای

بزرگ بوسه بی بگفتش و او بی چراغ

نبرد من چون زان سبکین بخت جان خود این

گشت ز کاشن ملک مید از برت این
 شربت آهوی چشمت گشت به کام نگار
 طره هم درخش دل بر من برد گشت
 آید پری بر ارم غیر از ارکوی او
 اردی عاشق گشتن چو ستمه بگوید باز
 ستمه تری که در بهر ملک من گفتند
 فدا ام چون آه شب بیکر آتش افشان گشت

الک میوز و جانا آه شب بیکر است و من

از کوشش غباری خوشتر کشت آن غبار
 از کرامتی و نیکی که حسن روی آید
 آنچه از بهر توانا است استیست دین
 آنچه در دل جان هم رقت جان است

معدن که هر چه از آنکه سیکوید قضا

بند و فغان او پرستند خدایت کن

در غمخوارت یارین ای زهار لری
 بکام غیر سیکویدی نیکویدی بکام
 ز کوشش در بدر کردی مرا ای دلی
 تو هم چون من زکوی او الهی در بدر کردی
 ترا گذشت زمانم با چه حدیست ای غم جان
 که در دل هر چه کردی بسنج غم سزایی
 بپرای دل چکن بسنج تر غم جان
 بنوای که بر جاست را بر کردی
 ز سوای پندش ایدل ز کجاست کن
 در نه عاقبت چون من بر توانم کردی
 میخواستیم نوی آنکه زانوالم میرستم
 توی آرزو ده خاطر کار تو را هر کردی

ترا همیم در زبانه زدای یار با زرگر

لکه روزی که چون زرگر تو هم بی سیم زر کردی

مگر ندیدم آدمی چون تو بختی و دلبری
 در چه داشت ملک از چه توانست پیری

لعلی

زلف بر خفته برده ما در دیده
 در پس پرده باز اینهم برده سیدی
 روی بپوشان این دکان که نظار است
 جای نظاره خون شود بکلیف منوی

بر دیم شنی که نظارم سید و ی
 بر دم دیده که نه از چه بچشم اندی
 روی تو بچسب تو آینه برج شکوی
 این سنده سرم آفتاب آن سنده پلنگی
 اینخ را در بار سنگ ریاض حبستی
 وی لب لعل درستان فریت که گری

خواست بدای لبه زرار من دین نشستم

کشت ماری از زری پس تو چگونه زاری

چه شود که در میان رسم هم برداری
 تا گویند من یا مستمرداری
 قتل عام اکنای کسب جان چه
 ترکی دستی و خیزی و خجوداری
 این بستی که حد اکنه اگر دوی است
 از چه در اصل است چشده کوزداری
 سخن تیغ بفرما و مگر فسه
 ای که در ملک شکر قد طرداری
 تو هم سیر ز خشار تو آردین تو
 تا که در هر نظارم حبسیده دیرداری

زر اگر کنم آن سیم ربت مشعرا

اینگ چون سیم بر خشاره چون زر دار

ای دل چاقم ز عشق زدی تا بجی / کرده رسوای طغم میباری تا بجی
آفرای تیر کاغذ ترک مست چشم از / میزنی بر سینه من زخم کاری تا بجی
مهره ام افتاده در شد ریز و غمی / آفرای برشته طالع بقاری تا بجی
باست باشد چو باد قیامت وفا / ایستم گریه باغیاری تا بجی
میکنی نازکاری تا کنی خون در دلم / با من ای آرام جان نازکاری تا بجی

آخر عمر هست ز زرگزین یار و باد کن
عشق باری تا بچندوی کسری تا بجی

گفت تا چند سر ناله کشیدن داری / گفتش تا تو بدل آب کشیدن داری
زیر زلف این رخ و لاله ارکشی جلوه مکر / در پس پرده سر پرده درین داری
گشته بایده زوسف صفایان پر خوان / مگر ایچا چه سر بند و خیزد داری
خوش بین مجلس بازم میباید چنین / ای حاکم امیر جبین و جبین داری

گفتش پرده بر کن که بستم رویت
گفت ز زر تو بجی عاقبت دیدن داری

شکر خیزش تو دوا تو زدم کسی / شرط انصاف نباشد که مرا دهم کسی

است از بیکه در نصف ز چاری دل / تو تم میث که از سینه بر آرم قفسی
جان بب دید و بر بنده طالع مار / آه اگر ناید از آن قاعده بکسری
چند که ز لبش بوسه دلم که ز خوش / هست این خام طبع نهی در هوای
می کشم ز شرمی تاب نهانه عشق / دانکه در محبت عشق نباشد عسری
دور از کشتن رخسار تو دینیه دلم / عیاری پر و بالی است بکسری

زرگزین دانه خال است بکسری
یا فادو میان شکرستان کسی

هر دم زنی بزم ای رنگ از غمی / گویا صواب دانه آزار بی لای
بر قافست و رخ بار هرگز نماند چینی / ای روی سسری سردی روی بی
سرویت قافست تو نهی است عاری / ان سرو با عیالی این ماه با کلاهی
ای ابرو نهاری تا کی در رخ داری / باران رحمت خود از شسته بر کلاهی
هر که نیکم داکر بزم زیم رنجیده او / دایم که میث امروز خوار تو دوا

از لای می خوشن برون نمی بنماید
زرگزین جانی بهتر از این نیا بی

سرو جان در طلب ابد و ناله دارم
آباد اند که سوزاره و ناله دارم
بیکه شغول تو ام بجز از خویشتم
با وجود تو شاید که بجز پر دارم
نعم ان طایر پر سینه که در گنج عشق
نمود یاد و گشتان و غم دارم
بای آسره ناله است بسیار
ناله با سیرم آنگاه از ناله دارم
زکستی بکلی باوک ناله نبوت
کاستن از ناله و دیگر ناله دارم
کوته آوازه سروانی ماکس ناله
بس سروانی عشق تو ناله دارم
در بر ناله ناله تو هدف ساخته ام
سینه خویش بن نیز گرفتارم

پنج نیم ری شب هر چون مرغ سحر
زکرا میث بجز ناله کسی دارم

یوسفی را که دل فدا ده بچه ز عشق
بن ایگاشن به عشق از پریش
مرد در امان تن آید چه در آید عشق
میکنه بغضی به سر عشق
شد شیرین و دهنش زنده کی خضر ده
چند آب حیات تو کوئی دهنش
ناله هم برای دلم سینه اری
نمود آگهی از جان دل از عشق
زکرا غم زده دور از رخ آن سینه
رفته سحر از دل و کوشش زنده و عشق

می گزوست همه ناله شبانه ما
ناله که بیا به شبی بخانه ما
بگشتن بود ذوق گشتانی دارم
عشق آمدی که شود دام شبانه ما
کسی که فتنه آخر زمان یار دارم
به چشم تو ای فتنه زمانه ما
فرانه سینه ما و محبت تو کمره
عشق با دمی زین کمره فرانه ما
کناره کرده از آنچنان که سینه اری
نمود کمره دوستی میان ما
فرزاده و شب فون در میان
مید به زنده رو کوشش بر خانه ما

عفت سب این که چو فتنش ناستان زرگر
ناله کمره درین استانه ما

عزیزانم بهادر که نم تو تر زلف
لاون از کلمه بریزد که نم تو تر زلف
سعی دانش و دلیل آید الی کمره
ان بود تغییر روی و دین و تغییر زلف
که زده سازی دل و کمره کوی کای کمره
از پی تسخیر دل مردم دی تغییر زلف
دوش دیدم صفت چمن سر زلفش
بسرتم نه بر غوغا و عزیزان تغییر زلف

میکنی دل با و بپوشی سینه در عشق
عاشقان در ساد و لوی غافل از تغییر زلف

ای صبا بوی دین رلف بار آورده	آری آری بچکان سگ سار آورده
دلف سبیل چشم ز کس که کل بر کل	صدستان کل بوی چون سار آورده
و عده تا داده ای جان شیرین لیم	جان شیرین را ز لیم انتظار آورده
سبیل و کل سر و کلی بار آورده زلف درج	سبیل سبیل کل سوری بار آورده

کرده ز کون رویش زار ملک است

آن بهشتی زویرا تا در کن آورده

دلف تو که هر زاری از آن سرشته است	جانی که جاز است همه سرشته است
در وصف بیات سخن سوی گنج	صد نکته بار کز از سوی میاست
این عارض سگویی تو یا مهر نیست	این قامت دجوی تو یا سرور نیست
چشم تو بجز زلفی دل زیر و نرکان	ترکی است جاسوز که با زلف است
پرسی که منای تو ز لعل لیم چیست	جانی که عیانت چه حاجت نیست

مشهور زلف و بلک لطیفان نیست

کوینا روح رو امیث که در پرت

رستم مشک از آن زلف مشک و مشک	که پای دلم از هر بخشش صد نیست
خبر از دماغم ز که جویم کن یا ز	هر که دارد خبری بجز غوغا نیست
جان ز کوشش تو آن بر دگر ز کوشش	آتش پرو جان را هنر مردوست
کندم عاقبت این در دلم که آن چشم سید	چشم لغزش سوی من است و کاهش نیست
نه وفا دار و نه دل هم و نه در عهد	سخن دل است و فانیست که پیمان نیست
دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام	سپهر است غمی که بیا و دهن نیست
نیز بیانی خوار تو مهر ملک است	نه برغانی بالای تو سر و چین نیست

بس کنم وصف لیت هر طایفه میکندم
همه گویند که این ز کز شیرین سخن است

الک بر بازی از مهر و دگر کجای می کنم	بدل خوشنود از آن و بجان خوشنود
توئی شیرین دمن فرهاد در کوی قاف	بر آرد قیصر جورت دمار بجان شیرینم
اگر سلیم تو هم ابدت وصل تو قاف	اگر قارون تو هم بدولت وصل تو سلیم
لحیف اتم بایست دم جان لون دلم	کدی آید بجان دمی آید بایستم
چو قال هند و شش آتش نرنگم	چو کفر کفر کوشش بچا میبرد دینم

بن گویند باز آن ترک آئین محبت کن
کجا من مستو اقم دست به دارم آرم

سپس انغری اگر خواهم با طعنه بیستم
فلک گوید چنین زکر که من با چیده بیستم

چشم نسبت راست زایوی خمیده
پوسته باه از دوطرف تن کشیده
این که کردن و قانون رسیدن
از چشم تو آموخته آهوی رسیده
بر خاک کربان تو در شهر ندیم
یک خاک کربان که ز دست زبیده
دلبر زرم رفت و من خام طبع بار
دارم سر باز آمدن باز پریده
بجد بخواهی یار مرا این دل چار
بچار سر زلف تو چون مار گزیده
هرگز ز روی از نظرم نماند تو دای
چون مردی دیده مرا جای بدیده

زکر زانل در سر بار از محبت

خبر نیست علم یار منای مخزیده

دل من بخواه کسی بغض در آرد
بی قرار دارد کسی که یار ندارد
با چادر آرد زانظر دلم را
که سبب از این دل من تاب ندارد
پو جان که زود زکار تو غم من
کسی که در غم یار است زود کار ندارد

زلف من کند ترک دشمنان طمطم
که حرف دوست بر دوست عیب دارد
شهر بد و دلم رخ سبب آید و آن
که خبر نیست بشنوی که سبب یار ندارد
برج و تاب دل من بود سبب دارد
که راه در سر زلف تا یار ندارد

اگر ز عاشق سبب بریت سبب چه زکر

بجز خیز ز در چشم سیم یار ندارد

بجز خوش بود که سببی در کند چنان
کناره کرده ز غیر و نهفته آید آید
خنده ام سبب را که چون تو چو که آید
مگر که جویشی بعورت بشد آید
چگونه در دل شمش ز ناله خنده یارم
که ضعف دل ندارد و در شیشه آید
بکمال هر که خواهی که یار سیم آید
از آنکه می شود آرد که مرا سیم آید
بر ستون ره شیرین سبب که چند
بکمال که بخش سبب آید تا که آید
برون من بکشد و در سبب برین
دلی که از دلم آن خوری سبب آید
رفتن ز سبب که رفته جان زین
دو یار چنان آید چو زکر از سبب آید

اگر خواهی که یار سبب است

مرا در سینه منج صبی است

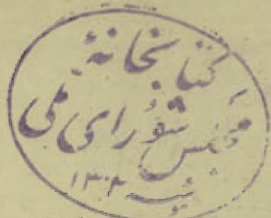
تنگی روی و روزم گشت چون شب
 بگویم که بشنید در بر من
 زخم در آتش بناد و نیست
 کسی که باده عشق تو نهد دست
 چو آن شیرین زبان آید بکشت
 زلفش بهای قد نفیست
 گل باغ جان پیش رخسار
 سسی سرو چن پیش هوش نیست

دل از جان زگر عذبه بکشد

چو دل بهر آن سینه بدست

دید هر کس دامن خدایش
 خدایا فدای او در گدایش
 مثل بوی فستق به باده
 دل و چه زخم آتش
 کعبه عشق را بود راهی
 که خطاست در پایش
 زنده گسره مسلمانان
 بجز از زلف نامش
 کرده قصه پاک من بکاش
 کند مدعی بهش
 روز و شب خاطر پریشانی
 دارم از طره پریشانی
 هر که از گداز آن پری آید
 نبود از روی غمناکی

دل دیوانه ام



دل دیوانه ام بلبله از لعلش بگری

بی دوا کجا ز امیت از بجز مدتری

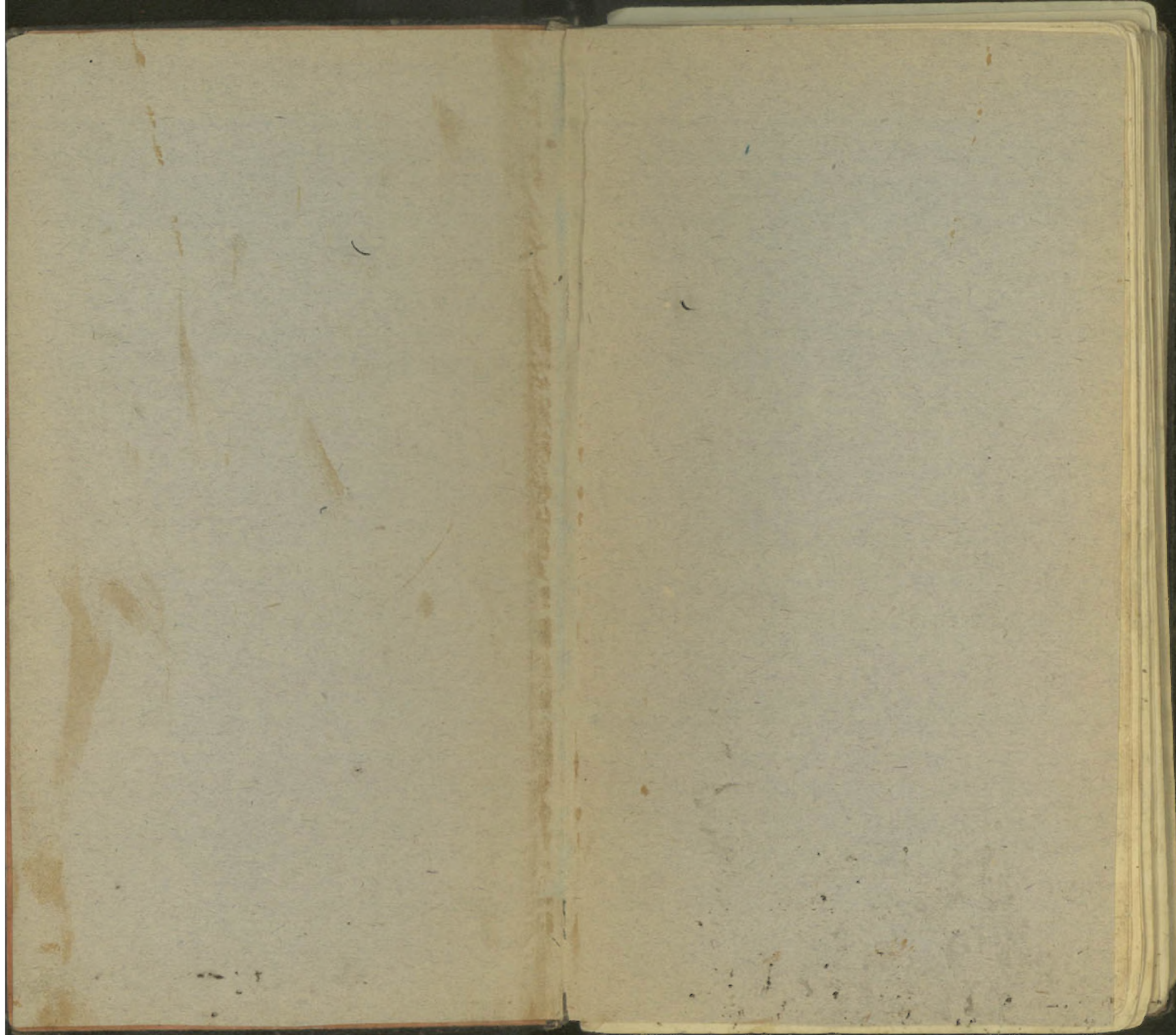
چو دیدم چشمش ز باروی سپیده
 کشیده ز لعلش به قلم شمشیری
 جانش بپزند هر چه کردم پیش روی
 بنال بدیل که دارد در دل ناله نازی
 کی از طره مشکین نهد بر دلم نهدی
 کی از لعلش ترکان زنده بپندامی
 سید کردید و زین ز لعلی نشاند
 که افتاده در کافور از لعلی بگری
 ز بزمی کن زین پیش از آن جان من
 شکر این جوانی ای جوان هم آبر پری

بجز کتیه دیدم داده بر آن پستان بگری

بدان صورت که بپنداری بدو از لعلش

۱۵۲

8.50



سجل
٥

خطي
٥